







روایت زندگی و شهادت طلبه شهید فرمانده گروهان غواص سید علی هاشمی

به کوشش:

محمد مهدی روح پرور و محمد مهدی خسروی راد

سرشناسه	روح پرور، محمدمهدی، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور	درس آخر: روایت زندگی و شهادت طلبه شهید سید علی هاشمی / به کوشش محمدمهدی روح پرور، محمدهادی خسروی راد.
مشخصات نشر	یزد: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد، انتشارات خط شکنان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۱۵۶ص : مصور.
شابک	۹۷۸ - ۶۲۲ - ۶۵۵۱۲ - ۱
وضعیت فهرست نویسی	فیا.
یادداشت	عنوان دیگر: روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی .
عنوان دیگر	روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی .
عنوان دیگر	روایت زندگی و شهادت طلبه شهید سید علی هاشمی
موضوع	هاشمی، سید علی، ۱۳۴۶-۱۳۶۵.
موضوع	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات
موضوع	Martyrs -- Diaries -- ۱۹۸۸-۱۹۸۰ .Iran-Iraq War
موضوع	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- روحانیت -- خاطرات
موضوع	Clergy -- Diaries -- ۱۹۸۸-۱۹۸۰ .Iran-Iraq War
موضوع	شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع	Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
شناسه افزوده	خسروی راد، محمدهادی، ۱۳۵۶-
شناسه افزوده	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد، انتشارات خط شکنان
رده بندی کنگره	DSR۱۶۲۶
رده بندی دیویی	۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی	۷۲۲۰۱۳

## درس آخر، روایت زندگی و شهادت فرمانده گروهان غواص سید علی هاشمی

به کوشش محمد مهدی روح پرور، محمدهادی خسروی راد

مصاحبه گر محمدمهدی روح پرور

ناشر خط شکنان

طراح جلد هنرمند ارزشی مرحوم حامد زارع، روحش شاد

صفحه آرا محمدمهدی میرزابایابی

شابک ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۶۵۵۴۱۲ - ۱

نوبت چاپ اول، ۱۴۰۰

شمارگان ۱۰۰۰ نسخه

قیمت ۴۵,۰۰۰ تومان

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر، محفوظ و در اختیار ناشر می باشد.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان یزد



انتشارات خط شکنان  
khatshekanan.ir  
۰۳۵ - ۳۸۲۷۳۹۹۱ - ۲



## تقدیم به

پیشگاه حضرت ولی عصر (عج) و روح پیر جماران  
حضرت امام خمینی (ره) و شهیدای گرانقدر انقلاب  
اسلامی، دفاع مقدس، مدافعان حرم، مدافعان امنیت و  
مقاومت اسلامی و به ویژه شهید شاخص سال ۱۳۹۸  
طلبه شهید فرمانده گروهان غواص سید علی هاشمی.



## فهرست

۹	..... سخن ناشر
۱۰	..... مقدمه
۱۳	..... خاطراتی از شهید
۷۷	..... دارالشفاء آزادگان
۸۵	..... دست خط و یادداشت‌های شهید
۹۳	..... دوره آموزشی و دومین دوره اعزام به جبهه (به روایت خودش)
۱۰۷	..... مرحله سوم اعزام به جبهه (به روایت خودش)
۱۲۵	..... مرحله چهارم اعزام به جبهه (به روایت خودش)
۱۴۷	..... پیوست‌ها و اسناد



## سخن ناشر

انقلاب اسلامی ایران حرکت بزرگی بود که با مجاهدت‌ها و جانفشانی‌های متعدد همراه شد. با فراگیر شدن پیام نورانی امام راحل (ره) آنها که دلی حسینی داشتند به پا خاستند و صفحاتی نورانی را در تاریخ این کشور پدید آوردند. شرح حماسه آن عزیزان که فاتحان جهاد اکبر و به وصل رسیدگان محبوب هستند بارقه‌های ممتد هدایت برای نسل امروز و فردای ایران اسلامی است. هدف غایی ما رسیدن سرافرازانه به ظهور حضرت مهدی (عج) است؛ ظهوری که سیره‌ی این شهیدان عشق می‌بایست حلقه اتصال انقلاب خمینی به انقلاب عظیم مهدوی باشد. هشت سال دفاع مقدس نقطه عطفی در تاریخ خونبار شیعه است که در آن ایثارگران بالاخص شهدا، زیباترین حماسه‌ها را بعد از واقعه خون‌بار عاشورا به نمایش گذاشتند. شهدای دفاع مقدس ستارگان گرانقدری هستند که سالیان سال می‌توانند چراغ روشن‌گر راه پر تلاطم حق و آزادی باشند، بویژه در این برهه از تاریخ که نظام نوپای جمهوری اسلامی شدیداً مورد حمله استکبار جهانی قرار گرفته است. معرفی شخصیت شهدای گرانقدر و تبیین چگونگی رسیدن آن عزیزان به درجات بالای معنوی و وظیفه‌ای بر عهده‌ی همه ما است؛ وظیفه بزرگی که در این کتاب و در شرح احوالات شهید عزیز سیدعلی هاشمی به آن همت گماشته ایم. امید آنکه روشنایی در مسیر پویندگان حقیقت باشد و منویات مقام معظم رهبری (مدظله) در لزوم زنده نگهداشتن نام و یاد شهدا تحقق یابد.

مدیر کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان یزد

سرهنگ پاسدار منصور زارع





## مقدمه

با سلام و صلوات بر محمد و آل محمد. درود بر روح پر فتوح حضرت امام خمینی (ره) بنیان گذار نظام مقدس جمهوری اسلامی و آرزوی سربلندی، صحت و سلامت برای مقام عظمای ولایت حضرت امام خامنه‌ای (مدظله العالی) و درود بی پایان به روان پاک و مطهر شهدای اسلام به ویژه سرداران و ۳۸۵۰ شهید استان یزد.

یکی از دوره‌های غرور آفرین ایران اسلامی، دوران هشت ساله دفاع مقدس است. آن هنگام که استکبار جهانی به سردمداری شیطان بزرگ آمریکا و ایادی در منطقه‌اش، برای نابودی نظام نوپای جمهوری اسلامی ایران وارد صحنه شد، اما با عنایت پروردگار، مدیریت پیر جماران حضرت امام خمینی (ره)، مجاهدت شهیدان و همت والای مردم شریف و فهیم ایران اسلامی تمام قدرت مادی آنها به تمسخر گرفته شد و عظمت و وحدت و فضیلت ایرانیان آشکار گردید.

جنگ فرصتی بود تا انقلاب اسلامی و آرمان‌های امام راحل با پوست و

گوشت جوانان این مرز و بوم درهم آمیزد و با همه وجودشان گره بخورد. از جمله تربیت‌یافتگان این مکتب، شهید سید علی هاشمی است. او که با آغاز جنگ، غیرت مردانه‌اش به خروش آمد و عاشقانه به سوی مسلخ معبود رفت. او که در یافتن وظیفه‌اش الهی اندیشید و نامش در صحیفه فداکاران تاریخ ثبت گردید.

با عنایت پروردگار و عنایت شهید بزرگوار، این مجموعه که حاصل ساعت‌ها مصاحبه با مادر، برادر و خواهران شهید، همچنین اقوام، هم‌زمان و دوستان وی می‌باشد. به رشته تحریر در آمد.

در پایان از همه عزیزانی که در جمع‌آوری اطلاعات کمک کردند، قدردانی می‌شود. و به صورت خاص از مسئول محترم روحانیون سازمان حفظ نشر آثار و ارزش‌های دفاع مقدس جناب حجت الاسلام خسروی، مدیر محترم حوزه علمیه امام خمینی (ره) جناب حجت الاسلام انوری، جناب آقای محمد رضا کلانتری سرچشمه، سرکار خانم آسیه ذبیح نیاعمران تقدیر و تشکر می‌گردد.

محمد مهدی روح پرور



أَيْنَ الْقَوْمُ الَّذِينَ دُعُوا إِلَى الْإِسْلَامِ فَقَبِلُوهُ وَقَرَّءُوا  
 الْقُرْآنَ فَأَحْكَمُوهُ وَهَيَّجُوا إِلَى الْجِهَادِ فَوَلَّهُوا، وَلَهُ  
 اللَّقَاحُ إِلَى أَوْلَادِهَا وَسَلَبُوا السُّيُوفَ أَعْمَادَهَا وَأَخَذُوا  
 بِأَطْرَافِ الْأَرْضِ زَحْفًا زَحْفًا وَصَفًّا صَفًّا، بَعْضُ  
 هَلَكَ وَبَعْضٌ نَجَا لَا يُبَشِّرُونَ بِالْأَحْيَاءِ وَلَا يُعَزَّرُونَ  
 عَنِ الْمَوْتَى، مُرُّهُ الْعُيُونِ مِنَ الْبُكَاءِ خُمُصُ الْبُطُونِ  
 مِنَ الصِّيَامِ ذُبُلُ الشِّفَاهِ مِنَ الدُّعَاءِ صُفْرُ الْأَلْوَانِ مِنَ  
 السَّهْرِ عَلَى وُجُوهِهِمْ غَبَرَةُ الْخَاشِعِينَ، أَوْلَيْكَ إِخْوَانِي  
 الذَّاهِبُونَ فَحَقَّقْ لَنَا أَنْ نَنْظِمَ إِلَيْهِمْ وَنَعَصَّ الْأَيْدِي  
 عَلَى فِرَاقِهِمْ.

نهج البلاغه خطبه ۱۲۱





## خاطراتی از شهید

کجا هستند مردمی که به اسلام دعوت شده و پذیرفتند، قرآن تلاوت کردند و معانی آیات را شناختند، به سوی جهاد برانگیخته شده چونان شتری که به سوی بچه خود روی می آورد و شیفته جهاد گردیدند، شمشیرها از نیام بر آوردند، و گرداگرد زمین را گروه گروه، صف به صف، احاطه کردند، بعضی شهید، و برخی نجات یافتند.

هیچ گاه از زنده ماندن کسی در میدان جنگ شادمان نبودند، و در مرگ شهیدان نیازی به تسلیت نداشتند. با گریه های طولانی از ترس خدا، چشم هایشان ناراحت، و از روزه داری فراوان، شکم هایشان لاغر و به پشت چسبیده بود. لب هایشان از فراوانی دعا خشک، و رنگ های صورت از شب زنده داری ها زرد، و بر چهره هایشان غبار خشوع و فروتنی نشسته بود.

آنان برادران من هستند که رفته اند، و بر ماست که تشنه ملاقاتشان باشیم، و از اندوه و فراقشان انگشت حسرت به دندان بگیریم.





## شهید سید علی هاشمی

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۷/۱۱

پدر: سید هاشم

مادر: سیده بتول طباطبایی

محل تولد: روستای جیان از توابع بخش بوانات استان فارس

ورود به حوزه علمیه ۱۳۶۲

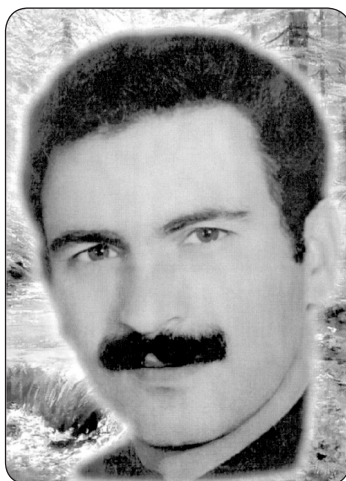
فرمانده گروهان غواص جندالله ۱۳۶۵

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۰ عملیات کربلای ۵ شلمچه

محل دفن: گلزار شهدای خلدبرین یزد



در روستای جیان<sup>۱</sup>، خان و خان بازی بود. آن منطقه چند خان داشت که هر چه می گفتند مردم باید گوش می کردند. ولی پدر ما زیر بار خان ها نرفت. در ۱۵ سالگی شجاعت خود را آشکار می کند و جلو خان می ایستد تا آنجا که خان قصد می کند با اسلحه او را بکشد. به این دلیل، کم کم مجبور می شود از آنجا به تهران هجرت کند.



سید هاشم هاشمی پدر شهید

پدر مدتی راننده تاکسی بود، بعد در مرکز بهداشت تهران استخدام می شود. تا اینکه با راننده‌ی وزیر دربار دعوا می کند. در حین دعوا، با مجسمه سر شاه که روی میزش بوده، به سر آن راننده می زند. بعد از این اتفاق پدر را بازداشت می کنند. با

---

۱. شهرستان بوانات یکی از شهرستان‌های استان فارس و مرکز آن شهر سوربان، جیان (بوانات) است. این شهرستان در شمال شرقی استان فارس و در فاصله ۲۴۰ کیلومتری شهر شیراز قرار دارد. شهر جیان در غرب بوانات از استان فارس در ۵ کیلومتری شهر سوربان قرار دارد.



میانجی‌گری طیب از زندان آزاد می‌شود طیب<sup>۱</sup> به او پیشنهاد می‌دهد که به روستای جیان برگردد تا از دسترس ساواک دور باشد.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

— پدر یکی از نوچه‌های شهید طیب بود. مردم‌دار و با معرفت.

در قیام ۱۵ خرداد همراه مردم در تظاهرات علیه پهلوی شرکت کرده بود.

او ارادت خاصی به حضرت امام (ره) داشت. در طرفداری ایشان جدی بود. هنگام ورود حضرت امام (ره) به ایران در روستا شیرینی می‌داد و خیلی خوشحال بود.

در سال ۵۹ دچار عارضه قلبی شد؛ برای عمل جراحی در بیمارستان بستری بود که در اولین روز حمله عراق به ایران، با شکسته شدن دیوار صوتی توسط هواپیماهای بعثی عراق دچار سکته قلبی می‌شود و چند روز بعد در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۴ در بیمارستان قلب تهران فوت می‌کند.

برادر شهید، سید احمد هاشمی



---

۱. طیب حاج‌رضایی (۱۲۹۰ در تهران - ۱۱ آبان ۱۳۴۲ در تهران) از باستانی کارهای تهران در دوران سلطنت سلسله پهلوی و از جمله افرادی بود که در ادبیات محاوره‌ای آن زمان به لات یا لوطی مشهور بودند. وی در سال ۱۳۳۲ از موافقین دودمان شاهنشاهی پهلوی در کودتای ۲۸ مرداد بود. اما بعدها تغییر رویه داد و به انقلابیون نهضت اسلامی پیوست و سرانجام بعثت عدم بدگویی از خمینی در یازدهم آبان ماه ۱۳۴۲ در میدان تیر پادگان حشمتیه تهران اعدام گردید و در قسمت شرقی حرم شاه عبدالعظیم به خاک سپرده شد.

— مادرمان سیده بتول طباطبائی در یزد متولد و در سال ۱۳۳۷ با پدر ازدواج می‌کنند آنها قبل ازدواج با هم فامیل بودند ثمره ازدواج آنها پنج فرزند است که سید علی فرزند سوم است.

برادر شهید، سید احمد هاشمی



سیده بتول طباطبائی مادر شهید

— سید علی هنوز مدرسه نمی‌رفت که به تقلید از پدر و مادر نماز می‌خواند و بعضی از روزهای ماه رمضان را روزه می‌گرفت.

از همان بچگی هر جا احساس می‌کرد حقی از خودش یا دیگران پایمال شده دست بردار نبود تا آن حق را بگیرد.

یادم می‌آید که در دوره ابتدایی پسر مدیر به او فحش داده بود آن زمان مدیر

مدرسه خیلی اُبهت داشت و همه بچه‌ها از مدیر می ترسیدند. ولی سیدعلی بدون ترس از مدیر، جلوی مدرسه آن پسر را گیر آورده و تنبیه کرده بود.

برادر شهید، سید احمد هاشمی



سید علی هاشمی در کودکی

— یک روز سر کلاس، معلم به پدر سیدعلی ناسزا می گوید. او از کلاس بیرون می آید دامن خود را پر از سنگ کرده معلم که از کلاس بیرون می آید سنگ بارانش می کند.

پسر عموی شهید، سید نورالدین هاشمی



— محله ما در روستای جیان، محله کوچکی بود. اوایل انقلاب سید علی با پدرش توسط یک ضبط صوت کوچک و یک بلندگو سرودهای انقلابی را در آن محل پخش می کردند. افراد کم اطلاع محل از این موضوع ترس زیادی داشتند. ولی برای سید علی و پدرش ترس بی معنا بود.

پسر عموی شهید، سید نورالدین هاشمی

— اوائل انقلاب که بعضی از طرفداران رژیم پهلوی، همچنان اظهار وجود می کردند سید علی، تعدادی از بچه ها را با خود همراه کرده بود و تظاهرات بچه گانه ای درست کردند و آن افراد را می ترساندند تا دست از طرفداری شاه بردارند.

برادر شهید، سید احمد هاشمی



شهید در نوجوانی

— در اوج جریانات انقلاب، گروهی را در مدرسه درست کرده بود. بعد از درگیری با معلمان مدرسه را تعطیل کرده بود. تا دانش آموزان در تظاهرات شرکت کنند.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

— در همان زمان سید علی کتاب بچه‌ها را می‌گرفت و عکس شاه که در اول کتاب‌ها بود را پاره می‌کرد و کتاب را بر می‌گرداند.

پسر عموی شهید، سید نورالدین هاشمی

— در مدرسه یک گروهی را تشکیل داده بود؛ به نام گروه متحدان جیان با کلمه اختصاری G.M و نمادی به شکل مشت و گُل هم درست کرده بود. که اعضاء این گروه بر بازوی خود می‌بستند. قصدشان مخالفت با بعضی دانش‌آموزانی بود که مشکل اخلاقی داشتند اما قبل از اینکه اقدامی بکنند مدیر مدرسه و معلمان متوجه شدند و جلو فعالیتشان را گرفتند.

در بازی‌های مختلف سر گروه بود و می‌توانست بچه‌ها را به خوبی با خودش همراه کند

پسر عموی شهید، سید نورالدین هاشمی

— پدرشان که فوت کرد سید علی کلاس اول راهنمایی بود. دو خواهر کوچکش هم یکی چهار ساله و دیگری بیست روزه بودند. سید علی خیلی حواسش به من و خواهرانش بود همه کار برایم می‌کرد.

او به اندازه توانش به مردم و همسایه‌ها کمک می‌کرد. به این جهت محبوب همسایه‌ها و فامیل شده بود.

مادر شهید، سیده بتول طباطبایی





— او چه آن زمانی که پدرمان زنده بودند و چه بعد از فوت ایشان کمک کار خانواده بود. زمانی که در بوانات فارس بودیم در بیشتر کارهایی که پدر انجام می داد مثل آبیاری، زراعت و دامداری کمک می کرد.

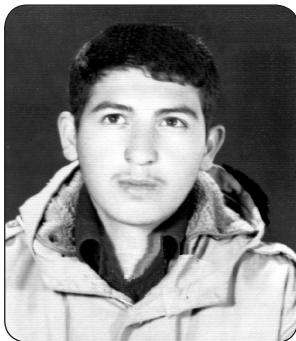
برادر شهید، سید احمد هاشمی

— در زمستان های سرد روستا، آوردن نفت یکی از سخت ترین کارها بود چون باید مسافت زیادی را طی می کردند افراد سال خورده به این دلیل نمی توانستند نفت تهیه کنند. بارها سید علی را می دیدم که می رفت برای آن افراد نفت می آورد و یا حتی بخاری های آن ها را روشن می کرد. برف های پشت بام شان را پارو می کرد. او از این کارها زیاد انجام می داد.

پسر عموی شهید، سید نورالدین هاشمی

— شوخ طبع بود. گاهی هم شیطنت می کرد. من از غذایی که سیر داشت بدم می آمد. یک روز همین که آمدم سر سفره بنشینم سید علی گفت: داداش غذا سیر دارد تا من از غذا نخورم. من هم نخوردم و کم کم این جریان کش پیدا کرد و به خاطرش هر دو تا از دست پدر کتک مفصلی خوردیم.

برادر شهید، سید احمد هاشمی





— اوایل انقلاب پایگاهی درست کرده بود؛ و عده‌ای را در آنجا جمع کرده بود. بچه‌های محل حتی افرادی که از او بزرگتر بودند در آن پایگاه عضو بودند.

عشق به اسلام و امام (ره) او را منقلب کرده بود. و از سوی دیگر، علت فوت پدر را هم رژیم بعث و صدام می‌دانست. بنابراین برای رفتن به جبهه، جدی بود.

چون به سن قانونی نرسیده بود دست به شناسنامه خود برد و تاریخ تولدش را از ۱۳۴۶ به ۱۳۴۵ تبدیل کرد. او اینکار را با مهارتی انجام داده بود که اصلاً مشخص نبود.

مادر با اعزام سید علی مخالفت می‌کرد، و به او رضایت نامه نمی‌داد یک روز که مادر خواب بود. سید علی انگشت او را پای رضایت نامه می‌زند و راهش برای جبهه رفتن باز می‌شود. مدتی که شیراز بودیم دو نوبت به جبهه رفت و یکبار مجروح شد. برادر شهید، سید احمد هاشمی

— وقتی به یزد آمدیم سید علی به یکی از نهادها رفت یک هفته بیشتر نشد که بیرونش کردند، چون او زیاد اعتراض می‌کرد. می‌گفت: چرا از ماشین بیت‌المال استفاده شخصی می‌کنید؟ و اشکالاتی از این نوع.

بعد از آن مدتی کوتاه به بنیاد مسکن انقلاب اسلامی<sup>۱</sup> رفت در بخش کارگاه ساخت مسکن و حواله ماشین‌ها کار می‌کرد. تا بعد که برای طلبگی ثبت نام کرد و در حوزه مشغول تحصیل شد.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

۱. بنیاد مسکن انقلاب اسلامی در تاریخ ۲۱ فروردین سال ۱۳۵۸ به فرمان حضرت امام خمینی (ره) بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران به منظور تأمین مسکن محرومان و متولی توسعه و عمران روستاهای کشور و ساخت واحدهای مسکونی شهرها در چارچوب سیاست‌ها و برنامه‌های دولت جمهوری اسلامی ایران تشکیل گردیده است.

—وقتی می خواست به جبهه برود. در بنیاد مسکن به او گفته بودند کسی که مثل خودت حلال و حرام بشناسد و پاک دست باشد را معرفی کن تا کارهای تو را ادامه دهد.

خواهر شهید، نوشین سادات هاشمی

—داشتم خیاطی می کردم. سید علی گفت: «زن داداش یک کار برای من انجام می دهید؟» بعد با خجالت زدگی ادامه داد «می توانید یقه پیراهن های من را برگردان کنید» گفتم: «زشت شما نیست. بروید دو تا پیراهن شیک و جدید بخرید. گفت: «من دل به دنیا نبسته ام لباس نو نمی خواهم. لباس تمیز و سالم باشد کفایت می کند.»

همسر برادر شهید، عزیزه ترابی





— پدرم می گفت که یک روز از سید علی پرسیدم عمو چقدر حقوق می گیری؟ در نبود پدر، وضعیت زندگی تان چطور است؟ نمی خواست بگوید ولی از زبانش در رفت که با روزه گرفتن روزها را سپری می کنم. روزه می گیرم که خرج کمتر باشد.

پسر عموی شهید، سیدنورالدین هاشمی

— در احترام به مادر خیلی سفارش می کرد. خودش هم خیلی به مادر توجه داشت. و کمک کار مادر بود یادم هست یک روز ناهار کم بود گفت: «هیچ کدام ما نباید غذا بخوریم. بگذارید غذا برای مادر باشد.»

آن موقع در بنیاد مسکن کار می کرد و پول زیادی دستش بود. ولی هیچ وقت در امانت خیانت نکرد.

خواهر شهید، نوشین سادات هاشمی

— اوایل انقلاب برخی از اجناس کم یاب شده بود؛ افرادی هم آن اجناس را احتکار می کردند. یک نفر از آشنایان جنسی را احتکار کرده بود. سید علی همین که مطلع شد. سریع با مسئولین مربوطه تماس گرفت و گزارش داد.

بعد به آن محتکر گفت: «شما با این کارتان به اقتصاد کشور ضربه می زنید و کشور را فلج می کنید.»

گفته بود: «اگر من شهید شدم راضی نیستم در تشییع من حاضر شوی»

اگر اشتباهی از کسی می دید تذکر می داد فرق نمی کرد آشنا باشد یا غریبه.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

—وقتی خواست به حوزه بروم می گفت: «من قصدم آشنایی با اسلام است تا حق و باطل را بشناسم و از حق دفاع کنم می خواهم تا می توانم به اسلام خدمت کنم نه اینکه به تبلیغ در مجالس اکتفا کنم» همتش اینچنین بود.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

—در حوزه علمیه امام (ره) با شهید سیدعلی هاشمی هم نشینی و مصاحبت داشتم. ایشان از جمله طلاب بسیار فاضل، مہذب و نورانی بود و در ابعاد مختلف اخلاقی، نجابت، جوان مردی، مردمی بودن، چابکی و قدرت بدنی نمونه بود.

هم مدرسه‌ای شهید، حجت الاسلام علی گندمی





— همراه با مرحوم آیت الله ابوترابی<sup>۱</sup> و بعضی طلاب آمدند. منزل ما و ناهار میهمانان بودند. کمی دیر آمده بودند سریع نماز خواندیم و سفره را پهن کردیم همه سر سفره بودند اما سید علی جلو نیامد. وقتی اصرار کردم با اشاره گفت: روزه‌ام. دقیقاً یادم هست که آن روز، دوشنبه بود و سید روزه مستحبی گرفته بود.

همرزم شهید، علی اکبر سمیعی اشکذری

— ساعت حدود دو نصف شب بود. از محل دستشویی‌های مدرسه صدای آب می‌آمد. فکر کردم کسی شیر آب را باز گذاشته رفتم شیر را بندم، که دیدم سید علی پاچه‌های شلوارش را بالا زده و مشغول شستن دستشویی‌ها است. با تعجب گفتم: «سید علی شما!» گفت: «خواهش می‌کنم چیزی نگو و برو. دلم خوش بود که هیچ کسی خبردار نشود» واقعاً ناراحت شد.

هم حجره‌ای شهید، محمد علی میر جلیلی

— غالباً در جبهه بود. زمانی که بر می‌گشت کتاب از دستش نمی‌افتاد. دائماً به مطالعه و درس و بحث مشغول بود.

اکثر طلبه‌هایی که در جبهه بودند از نظر علمی و دروس عقب که نبودند بلکه جلوتر هم بودند.

هم مدرسه‌ای شهید، حجت الاسلام علی انوری

---

۱. عالم ربانی آیت الله میرزا حسن ابوترابی فرزند ابوتراب از علمای بنام یزد می‌باشد. وی در سال ۱۳۱۰ ه. ش در محله کوی علیای یزد متولد شد. دروس سطح و خارج فقه و اصول و از فیوضات معنوی را در قم بهره‌مند شد. وی با دعوت آیت الله شهید صدوقی به یزد بازگشت و چند سال امامت جمعه شهرستان بهاباد یزد را بر عهده داشت. آیت الله ابوترابی سرانجام به دعوت معلم اخلاق، آیت الله سید روح الله خاتمی به یزد آمد و علاوه بر تدریس فقه، تفسیر و اخلاق، مدیریت حوزه علمیه یزد را بر عهده گرفت. آیت الله میرزا حسن ابوترابی روز شنبه ۱۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۴ مصادف با ۱۳ رجب به رحمت ایزدی شتافت.

—قبل از طلبگی، می‌دانستم که نماز شب برای طلبه‌ها یک اولویت است. وقتی به حوزه آمدم، دنبال این بودم ببینم چه کسانی اهل نماز شب هستند سید علی و چند طلبهٔ دیگر مثل شهید محمدمهدی جلیلی<sup>۱</sup>، شهید میکائیل ایرجی راد<sup>۲</sup> سحرها خیلی آرام و بی صدا می‌رفتند وضو می‌گرفتند و به نماز می‌ایستادند. شاید خدا در همان شب‌ها شهدا را انتخاب کرد.

هم حجره‌ای شهید، محمد علی میر جلیلی



طلبه شهید محمد مهدی جلیلی بهابادی

—وارد حوزه که شدم چند نفر در مدرسه علمیه امام(ره) واقعاً شاخص و اثرگذار بودند. و در جنب و جوش زیادی برای رفتن به جبهه داشتند سید علی هاشمی یکی از آنها بود.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام مظفر سالاری

۱. طلبه شهید محمدمهدی جلیلی بهابادی، فرزند غلام‌حسین متولد ۱۳۴۶/۶/۱۱ شهرستان بهاباد است، در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۰ در منطقه سلمچه در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید. محل دفن او در گلزار شهدای بهاباد به خاک سپرده شده است.

۲. شهید میکائیل ایرجی راد اهل یکی از شهرهای استان گیلان و از طلاب مدرسه علمیه امام خمینی یزد که در عملیات بیت المقدس ۴ در شاخ شمیران به شهادت رسید.



از چپ: نفر دوم طلبه شهید حسن بابایی کوشکی، نفر سوم طلبه شهید سید علی هاشمی، نفر چهارم حجه الاسلام محمدجواد دشت آبادی، نفر پنجم شهید علی اکبر خالقی در مدرسه امام (ره) روبروی حجره شهید هاشمی.

— در یزد دو مرکز برای اعزام نیرو وجود داشت. یکی مجتمع آموزشی الغدیر<sup>۱</sup> و دیگری مدرسه علمیه امام خمینی (ره)<sup>۲</sup>. از سپاه با این مدرسه تماس می گرفتند و درخواست نیرو می کردند. بچه ها جمع می شدند و برای رفتن به جبهه تصمیم می گرفتند. سید علی، یکی از تصمیم گیرندگان بود. گاهی این تصمیم باعث تعطیلی مدرسه می شد.

#### هم رزم شهید، حجت الاسلام محمد مهدی اقبال

۱. در مهرماه سال ۱۳۶۳ طرح مجتمع آموزشی الغدیر ایجاد شد و در مهر ماه سال ۱۳۶۴ رسماً در مدرسه زرگران یزد به نام مجتمع آموزشی الغدیر فعالیت خود را در ۵ مقطع راهنمایی، متوسطه، هنرستان، پیش دانشگاهی و کلاس کنکور دانش آموزان رزمنده می پذیرفت.

۲. مدرسه امام خمینی یزد در خیابان مسجد جامع، کوچه دارالشفاء این شهر قرار دارد. براساس منابع موجود بانی مدرسه امام خمینی، شاهزاده محمد ولی میرزا حکمران یزد بود. تاریخ ساخت این بنا به حساب حروف ایجاد سال ۱۲۴۰ است. ساختمان مدرسه متعلق به نیمه اول قرن سیزدهم است. این بنا که قبلاً به مدرسه شاهزاده شهرت داشته در دهه های گذشته مدتی نوانخانه شهر بوده و در سال های پس از انقلاب اسلامی مورد مرمت و بازسازی قرار گرفته است. امروزه این بنا یکی از مدارس علمیه بزرگ شهر یزد می باشد. این مدرسه در طول هشت سال دفاع مقدس نزدیک به ۴۰ شهید داد.



—اولین باری که او را دیدم در ورودی مدرسه امام بود. برجسته بودنش نسبت به دیگران قابل لمس بودند. تابستان آن سال حوزه برنامه یک ماهه آموزشی را در مدرسه علمیه روستای منشاد برگزار می کرد همه به آنجا رفتیم. هنوز یک هفته نگذشته بود که اطلاع دادند جبهه نیاز به نیرو دارد. با هدایت شهید هاشمی و برخی دیگر از دوستان از همانجا سوار مینی بوس شدیم و به یزد آمدیم مقدمات اعزام فراهم شده بود. همگی با هم اعزام شدیم.

هم رزم شهید، حجت الاسلام مظفر سلطانی



نمایی از مدرسه علمیه امام خمینی یزد

—زمانی که از مدرسه بیرون می آمدیم و داشتیم با هم صحبت می کردیم اگر افراد خطا کاری را می دید. بحثی که با من داشت عوض می کرد و نکته ای می گفت تا تذکر به آن فرد باشد، به صورت غیر مستقیم او را متوجه خطایش می کرد.

هم حجره ای شهید، حجت الاسلام مجید غضنفری

— اکثر مواقع جبهه بود و چند ماه یک بار او را می دیدیم او که در جبهه فرمانده و برای خودش یلی بود. در مدرسه بسیار محبوب و آرام بود. یادم هست وقتی می خواست بخندد دست جلو دهانش می گرفت، تا کسی خنده اش را نبیند.

هم مدرسه ای شهید، حجت الاسلام علی انوری

— او اکثراً جبهه بود. یزد هم که می آمد یا در حوزه علمیه بود. یا پایگاه اهرستان<sup>۱</sup> ماشین از سپاه می آورد و دوستان طلبه را به پایگاه شهید غفاری اهرستان می برد آنجا به بچه ها آموزش نظامی می داد.

همرزم و هم حجره ای شهید، حجت الاسلام مجید غضنفری



از راست: ۱- شهید سیدعلی هاشمی، ۲- ناشناس، ۳- طلبه سید محمود میرخیلی



۱. اهرستان یکی از محلات قدیمی یزد می باشد که قبل از توسعه شهر، جزو حومه به شمار می آمد و در حال حاضر جزو یکی از محلات شهر درآمد است. این محله در جنوب شهر یزد واقع شده است.

— در حوزه علمیه هم به برخی کارها اعتراض داشت و برای پیگیری آنها تا تهران، دفتر حضرت امام (ره) یا نماینده وقت یزد در مجلس (مرحوم حجت الاسلام شیخ محمد علی صدوقی)<sup>۱</sup> رفته بود.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

— به او می‌گفتم: دیگر نمی‌خواهد به جبهه بروی می‌گفت: رفتنم به جبهه وظیفه است. این وظیفه‌ای است که قرآن برای ما تعیین کرده است. در این مواقع اگر بحث را ادامه می‌دادم عصبانی می‌شد می‌گفت در برابر دستور قرآن نباید حرفی بزنی.

برادر شهید، سید احمد هاشمی



---

۱. حجت الاسلام محمد علی صدوقی (زاده ۲۴ مرداد ۱۳۲۸ فرزند آیت الله شهید صدوقی درگذشته ۱۳۹۰ یزد). وی از سال ۱۳۶۷ پس از درگذشت آیت الله سید روح الله خاتمی تا پایان عمر نماینده ولی فقیه و امام جمعه شهر یزد بود.

— سید علی سرپرستی خانواده و دو خواهر کوچک‌تر از خود را بر عهده داشت. بعد از اینکه چندین نوبت به جبهه رفته بود؛ در منزل و مدرسه مرتب به او می‌گفتند که دیگر به جبهه نرو. او در مهر ماه سال ۱۳۶۴ طی نامه‌ای به نماینده امام (ره) مرحوم آیت الله خاتمی کسب تکلیف کرد.

سرخط هاشمی

شهر بهار (۶۵)

بسمه تعالی

حضور نماینده معظم امام و امام جمعه گرامی حضرت آیت‌الله مفتحی  
سلام علیکم

با درود بر گنجینه رهبر آزاده بهمان حضرت امام حسین (ع) و به امید توفیق بیشتر بر راه مبارک شهادت  
به اسلام و پیروی از اصلاح

بدیهه حقیر این از اهالی ساکنه آزاد شهر هستم مسئله‌ای را می‌خواستم به عرض شما برسانم

حقیر یکی از طلبه‌های مدرسه امام حسین (ع) هستم تابعانِ حدود لاجنت بار به جبهه‌های نیروستندانی  
و از عملیات و غیره مستعدانم تاکنون سلام در لاس مقدس بسپاری بوده‌ام. در عملیات حسین  
موجود شدم که از لحاظ ایستگاری راست کمری ناراضی دارم. در عملیات بدر مسئولیت کمری از دست‌ها  
از قزوین همزه از قزوین محمد رسول الله را به دوره داشته‌ام و در عملیات قدس در مسئولیت کمری از  
و بد مسئولیت داشته‌ام و تاکنون دوبار در خط مشوره مسئولیت داشته‌ام و در  
و تا حدودی در مسائل متبکی وارد شده‌ام. و از نظر مسائل خانواده‌ای نیز پدرم در سال ۱۳۵۹ فوت  
کرد و دو خواهر کوچکتر از خود دارم و سب برادر بزرگتر از خودم که آن‌ها هم داماد شده‌اند است.  
در ضمن حقیر از عملیات بدر تاکنون نیز توفیق به رفتن به مدرسه کلاس نداشته‌ام و به‌خاطر وضع  
عزیز لیس گفته و در جبهه شده‌ام. و بنا بر سخن امام که فرموده‌اند: فرزندان‌های نظامی باید علم  
بگیرند حقیر هم تا به حال ساله‌ام و هنوز هم فرزندان‌های مسئولین نسیب‌الذریه بکنند آن‌ها که شیرو

دست خط شهید سید علی هاشمی جهت استعلام از دفتر مرحوم آیت الله خاتمی (ره)



## بسمه تعالی

حضور نماینده محترم امام و امام جمعه گرامی حضرت آیت الله خاتمی

سلام علیکم.

با درود بر یگانه رهبر آزاده جهان حضرت امام خمینی و به امید توفیق بیشتر برای شما خدمتگذاران به اسلام و جمهوری اسلامی.

بنده حقیر یکی از اهالی ساکن آزادشهر هستم مسئله‌ای را می‌خواستم به عرض شما برسانم. حقیر یکی از طلبه‌های مدرسه امام خمینی هستم. تا به حال ۷ بار به جبهه‌های نبرد شتافته‌ام و از عملیات والفجر مقدماتی تاکنون مداوم در لباس مقدس بسیجی بوده‌ام. در عملیات خیبر مجروح شدم که از لحاظ کتف راست کمی ناراحتی دارم. در عملیات بدر مسئولیت یکی از دسته‌ها از گروهان حمزه از گردان محمدرسول الله (ص) را به عهده داشتیم و در عملیات قدس ۵ مسئولیت آرپی جی زن و بعد مسئولیت دسته را بر عهده داشتیم. و تاکنون دوبار در خط شلمچه مسئولیت دسته را بر عهده داشتیم. و تا حدودی در مسائل جنگی وارد شده‌ام. و از نظر مسائل خانوادگی نیز پدرم در سال ۱۳۵۹ فوت کرد و ۲ خواهر کوچک‌تر از خودم دارم و یک برادر بزرگ‌تر از خودم که آن هم داماد شده است. در ضمن حقیر از عملیات بدر تاکنون موفق به رفتن به سر کلاس نشده‌ام و به ندای رهبر عزیز لبیک گفته و در جبهه مانده‌ام. بنابر سخن امام که فرموده‌اند فرماندهان نظامی باید تصمیم بگیرند. حقیر هم مانده‌ام و هنوز هم فرماندهان و مسئولین تیپ الغدیر نگفته‌اند که نیرو





به حد کافی است. حالاً می خواستم ببینم نایب مسائل آیا لازم است که در سنگر  
 کلاس باشیم یا در سنگر مقدس نبرد با کفار خارجی. از شما نماینده محترم حضرت امام  
 امام جمعه گرامی خواشتمندم که مراد این امر راهنمایی کنید.

ضمناً از ~~راهنمای~~ راهنمایی تا مسئله حل شود.

ضمناً از ~~راهنمای~~ راهنمایی متشکرم صدمه ای نمی بیند رخص لازم است و اگر برادر  
 دیگر شما میفرمایند بروی که خواهر شما سرگسی کشند باز هم  
 بروید ولی چنانچه رخص با است هم با سید علی زندگی  
 خواهرتان بشود و کسی این را سرگسی کشند  
 امر بر سرش است آن گدشت یار رخص بجه  
 بدرستی است بلکه شاید بهتر باشد  
 دفتر است... خاتمی

سید علی هاشمی  
 ۶۶۷/۱

سید علی هاشمی  
 دفتر است... خاتمی

سید علی هاشمی  
 دفتر است... خاتمی

نامه شهید به دفتر مرحوم آیت الله خاتمی (ره)

به حد کافی است. حالاً می خواستم ببینم با این مسائل آیا لازم است که در سنگر  
 کلاس باشیم یا در سنگر مقدس نبرد با کفار خارجی. از شما نماینده محترم حضرت  
 امام و امام جمعه گرامی خواشتمندم که مراد این امر راهنمایی کنید.

خواشتمندم جواب را بگوئید تا مسئله حل شود.

ضمناً از راهنمایی شما متشکرم. امضاء سید علی هاشمی

۱۳۶۴/۷/۱

مرقومه (۱)

### بسمه تعالی

چنانچه رفتن شما طوری باشد که زندگی خواهرتان صدمه‌ای نمی‌بیند رفتن لازم است، و اگر برادر دیگر شما می‌توانند به زندگی خواهر شما سرکشی کنند باز هم بروید. ولی چنانچه رفتن شما باعث هم پاشیدگی زندگی خواهرتان می‌شود و کسی ایشان را سرپرستی نمی‌کند؛ سرپرستی ایشان کنید. شاید از رفتن به جبهه بدتر نباشد، شاید بهتر باشد.

امضاء و مهر دفتر آیت الله خاتمی

مفیدی فر

۱۳۶۴/۷/۲

مرقومه (۲)

### بسمه تعالی

از حضرت آیت الله سؤال شد و اینطور فرمودند. اگر وضع شما در جبهه طوری است که دیگری جای شما را نمی‌تواند بگیرد، البته به جبهه بروید، و در غیر این صورت درس خواندن اولی است.

امضاء و مهر دفتر آیت الله خاتمی

مفیدی فر

۱۳۶۴/۷/۲



—عصبانی شدن سید علی بیشتر در مسایل اعتقادی، سیاسی و دفاع از حضرت امام (ره) بود. در این مسایل حساسیت بیشتر داشت. همه می دانستند جایی که او هست نمی توانند هر حرفی را بزنند

خواهر شهید، نوشین سادات هاشمی

—در دفاع از امام (ره) خیلی جدی بود و حاضر بود برای آن هزینه بپردازد. و نسبت به افرادی که با امام زاویه داشتند حساسیت داشت.

هم حجره‌ای شهید، حجت الاسلام مجید غضنفری

—جانشین تیپ الغدیر برادر اکبر فتوحی، گروهان‌های حزب‌الله و جندالله را با نیروهای خاصی ایجاد کرد. گفته می‌شد بین تمام نیروهایی که برای عملیات بدر آماده شده بودند حدود ۱۲۰ نفر برای این دو گروهان گزینش شدند. اینها رزمندگانی با سابقه بودند که در یک یا چند عملیات حضور داشتند و از لحاظ بدنی نسبت به دیگران ورزیده‌تر و از جهت اعتقادی قوی‌تر بودند فرمانده اینچنین نیروهایی سید علی بود.

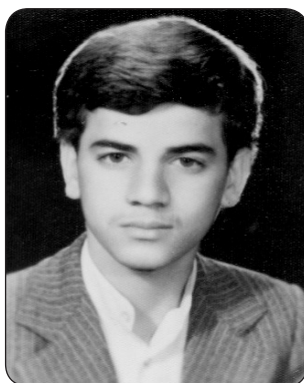
هم رزم شهید، احمد محتشمی





—ایشان روحیه تشکیلاتی و سازمانی داشت. علاوه بر اینکه خودش به سمت هدف می‌رفت؛ بقیه راهم به آن سمت هدایت می‌کرد. او در اطرافیان خود تأثیر خوبی داشت. دوستان سیدعلی اکثراً اهل جبهه بودند. شهیدان علی اکبر خالقی<sup>۱</sup> و عبدالرضا قدسی<sup>۲</sup> هم حجره‌ای‌های او بودند.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام محمد مهدی اقبال



طلبه شهید عبدالرضا قدسی



طلبه شهید علی اکبر خالقی



۱. طلبه شهید علی اکبر خالقی فرزند محمد متولد ۱۳۴۷/۷/۱۷ شهرستان بافق شهادت ۱۳۶۵/۱۰/۲۰ در منطقه شلمچه عملیات کربلای ۵ و در گلزار شهدای باغدر بافق به خاک سپرده شد.

۲. طلبه شهید عبدالرضا قدسی فرزند علی اصغر در تاریخ ۱۳۴۹/۱۱/۱ در شهر کربلا متولد شد و طلبه حوزه علمیه امام خمینی بود که از طرف بسیج در جبهه حضور پیدا کرد و به عنوان غواص در عملیات کربلای ۸ در تاریخ ۱۳۶۶/۱/۱۸ در منطقه شلمچه به شهادت رسید و پیکرش مدتها در منطقه به جا ماند و در اول اسفند ۱۳۷۳ تفحص و در گلزار شهدای خلدبرین شهرستان یزد به خاک سپرده شد.



— تابستان را در مدرسه شهید صدوقی ده بالا بودیم. بچه‌ها رفتند بالای درخت و گردو چیدند. هنوز گردوها را نخورده بودیم که بحث اعزام به جبهه پیش آمد، گفتم: حالا که داریم می‌رویم بیایید گردوها را بخوریم. سید علی که اهل احتیاط بود حتی دانه‌ای از آنها را نخورد.

همرزم شهید، حسن کریمی



از راست: ۱- حسین ابوترابی ۲- شهید سیدعلی هاشمی، ۳- شهید محمد مهدی جلیلی بهابادی، ۴- شهید عبدالرضا قدسی، ۵- حجت الاسلام حسین شایق، ۶- شهید علی اکبر خالقی.

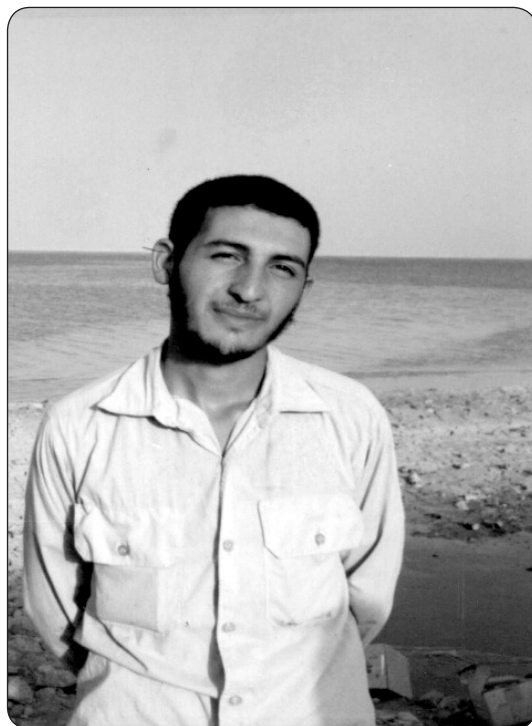
— حضور طلاب در دو گروهان حزب‌الله و جندالله جدی بود شاید در هر دسته دو یا سه طلبه حضور داشت سید علی، محمد مهدی جلیلی، برادر عباس معیدی<sup>۱</sup> از افراد موثر بودند.

همرزم شهید، حجت الاسلام مهدی اقبال

۱. حجت الاسلام عباس معیدی یکی از رزمندگان یزدی که در چند عملیات در دفاع مقدس شرکت داشت و برای ادامه تحصیل در علوم حوزوی به شهر قم هجرت و در حال حاضر در مؤسسه امام خمینی (ره) قم مشغول می‌باشند.

— دو هفته قبل از عملیات کربلای ۵ به گردان ثارالله رفتم دیدم سید علی هاشمی فرمانده گروهان است. اول تعجب کردم چون در عملیات والفجر ۸ هر دو با هم در عملیات بودیم. سید علی آن موقع آن چنان نمودی نداشت این که توانسته بود به این مرتبه برسد. نشان می داد او در مدتی کوتاه، لیاقت خوبی از خود نشان داده بود قبلاً در حوزه سید علی را دیده بودم. حرارت جنگ او را آبدیده کرده بود.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام مهدی اقبال





— سیدعلی با اینکه جثه کوچکی داشت؛ ولی خیلی زرنگ بود. آمادگی بدنی خوبی داشت. هنگام رزمایش، در یک آن از ابتدای گروهان به انتهای آن می‌رفت و باز می‌گشت. در غواصی هم از همه زرنگ‌تر بود. او وظیفه‌اش را به بهترین وجه انجام می‌داد و اصلاً برای او خستگی معنی نداشت.

هم‌رزم شهید، سیدمصطفی میرکریم زاده

— قبل از اعزام با خودم فکر می‌کردم فرماندهان باید تنومند و پرهیبت باشند. اما فرمانده گروهان ما سیدعلی نه هیکلی داشت و نه هیبتی. فرمانده دسته‌امان محمدرضا دهقان<sup>۱</sup> هم اینگونه بود. برایم سخت بود که اینها فرمانده‌ام باشند. اما به زودی آن‌ها نه فرمانده که برایم مثل برادر شدند.

هم‌رزم شهید، حسن مرادی

— جثه کوچکی داشت ولی چابک و زرنگ بود. کسی باور نمی‌کرد که ایشان فرمانده گروهان غواص باشد گروهانی که برای شکستن خط روی آن حساب ویژه باز می‌شد.

هم‌رزم شهید، علیرضا کاوه

— یک روز صبح بعد از آموزش نیروها، یکی از فرماندهان پرسید: «شما برای آموزش نیروها را تا کجا بردید؟» در جواب گفتم: «ما تا محل کوه‌ها بیشتر نرفتیم.» او دکلی که چند کیلومتر دورتر بود را نشان داد و گفت: «سیدعلی هاشمی نیروهایش را تا آنجا برد و برگشت. تقریباً ۱۰ کیلومتر را طی کرده

۱. شهید محمدرضا دهقان بنادکی فرزند محمدحسین متولد ۱۳۴۶/۱۲/۱۷ در شهرستان تهران. به عنوان پاسدار در جبهه حضور یافت و در تاریخ ۱۳۶۷/۳/۲۳ عملیات بیت المقدس ۷ در منطقه شلمچه با سمت فرمانده گروهان به شهادت رسید و مزار او در گلزار شهدای محله نعیم آباد تابعه شهرستان یزد واقع است.

بودند. معلوم بود نیروها فرمانده‌شان را خیلی قبول دارند که اینچنین فرمان او را اطاعت می‌کردند. مدیریت هاشمی برایم خیلی تعجب آور بود»

هم‌رزم شهید، محمدرضا محمدحسینی

—قبل از عملیات کربلای ۵ سید علی هاشمی فرماندهی گروهان جندالله را داشت و مسئول آموزش نیروها در سد گتوند هم بود. به مدت ۶ ماه سید علی فرماندهی، آموزش و ارائه مسایل مذهبی را برعهده داشت او فرماندهی با تجربه بود. در پادگان‌های آموزشی کمتر کسی پیدا می‌شد؛ که هم مدیر آموزشی باشد و هم فرمانده عملیات.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام محمد مهدی اقبال





— سید علی اخلاص بالایی داشت او بادل بچه‌ها فرماندهی می‌کرد؛ و سید علی هیچ‌وقت با عنوان فرماندهی دستور نمی‌داد. بنابراین هر چه می‌گفت نیروها قبول می‌کردند این روش را برخی از فرماندهان نداشتند.

هم‌رزم شهید، حسین گلشن

— سید علی هیچ‌وقت نمی‌خواست فرماندهی کند. مثلاً به گونه‌ای حرف بزند که من فرمانده هستم؛ و باید هر چه می‌گویم گوش کنید. بچه‌ها وقتی می‌دیدند که بین خودشان و او فرقی نیست و مثل دو برادر هستند و کار او از روی اخلاص است اطاعتش می‌کردند.

هم‌رزم شهید، محمدرضا محمدحسینی

— در سال ۱۳۶۵ برای آموزش غواصی به موقعیت گتوند رفتم. فرمانده گروهان ما سید علی بود. اینجا من با خصوصیات اخلاقی فرماندهی آشنا شدم که برجسته‌ترین خصوصیت اخلاقی او تواضعش بود. اگر کسی ایشان را نمی‌شناخت متوجه نمی‌شد که او فرمانده گروهان است.

هم‌رزم شهید، سید مصطفی میرکریم‌زاده

— سید علی می‌خواست از گردان برود. بچه‌ها او را روی دست بلند کرده و دور محوطه می‌چرخاندند و شعار می‌دادند: «ما اعتراض داریم؛ هاشمی را نیاز داریم.» هر جور بود می‌خواستند سید علی کنارشان بماند یکی از بچه‌ها ساکش را برداشت و برد تا او نتواند برود. او بچه‌ها را دوست داشت بچه‌ها هم او را دوست داشتند.

هم‌رزم شهید، حسین گلشن

— سید علی هذیان می گفت حرف‌های بی‌ربط می‌زد کم‌کم همه نگران شدند بعضی که دل رحم‌تر بودند برایش اشک می‌ریختند و برای بهبودیش نیت دعای توسل کردند. بچه‌ها می‌گفتند در حین یک شوخی ضربه‌ای به سرش خورده و مشاعرش به هم ریخته، کسانی که با سید علی شوخی کرده بودند حسابی ترسیده بودند. همه در اوج ناراحتی بودند که یک دفعه سید علی با صدا خندید و گفت: «من هیچ مشکلی ندارم فقط در جواب شوخی شما شوخی کردم» واقعا خوب نقش بازی کرد تقریباً همه باور کرده بودند که او مشاعرش را از دست داده است.

هم مدرسه‌ای شهید، محمد علی میرجلیلی

— به سید علی گفتم در دفتر چه خاطراتم چیزی بنویس. گفت: «چی بنویسم». گفتم: بنویس او هم نوشت بنویس گفتم: «نه این را بنویس» نوشت نه این را بنویس گفتم: «سید شوخی نکن نوشت سید شوخی نکن» بالاخره به او گفتم: «بنویس که اینجانب سید علی هاشمی فرمانده گروهان جندالله قول می‌دهم که در صورتی اگر توفیق شهادت پیدا کردم به بهشت بروم مگر اینکه نیروهایم از جمله آقای مرادی را با خودم به بهشت ببرم.» نوشت اما تا این جملات را بنویسد کلی ما را خندانند.

هم‌رزم شهید، حسن مرادی

— من و شهید سید مصطفی فقیهی<sup>۱</sup> کنار چادر ایستاده بودیم. سید علی را دیدیم که انار درشتی دستش بود، به شوخی گفتم: «انارهای بزرگ برای فرماندهان است، و انار کوچک برای نیروها» سید علی بلافاصله گفت: «نخواستم» و انار را به

۱. شهید سید مصطفی فقیهی فرزند سید محمد متولد ۱۳۵۰/۶/۲۸ شهرستان یزد از طریق بسیج در جبهه حضور یافت. به عنوان غواص در عملیات کربلای ۵ شرکت نمود و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ در منطقه شلمچه به شهادت رسید.



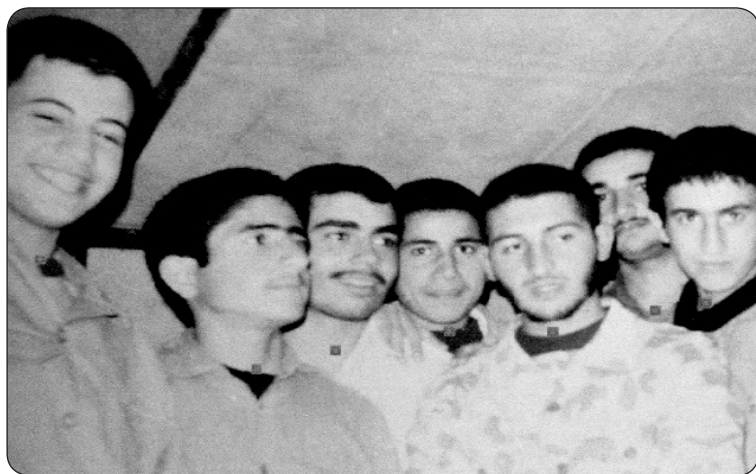
طرفم ما پرتاب کرد پریدیم انار را بگیریم که انار به سر انگشتانم خورد و ترکید، نگو که سید انار را فشار داده بود، و داخل پوسته انار پر از آب شده بود تمام آب و دانه‌های انار به سر و صورت و لباس ما پاشید. صدای خنده سید علی بلند بود. آن روز کلی با هم خندیدیم.

هم‌رزم شهید، حسن مرادی

— سید علی خیلی شوخ طبع و خندان بود. در حینی که از شهادت یاد می‌کرد می‌گفت: می‌ترسم آنقدر دیر شهید بشوم که حوریه‌های سفید پوست تمام شوند و حوریه سیاه پوست نصیبم شود.

یا می‌گفت: می‌ترسم اینقدر در شهادت بد شانس باشم که وقتی وارد بهشت می‌شوم قامه در یای بهشت را بکشند. بعد بگویند شنا کن.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام مجید غضنفری



از راست: ۱- شهید مصطفی فقیهی، ۲- شهید مجید دشتی، ۳- شهید سید علی هاشمی، ۴- شهید مجید رنجبر، ۵- شهید داوود فتاحی، ۶- شهید محمدرضا دهقان بنادکی، ۷- شهید مهدی زمانی.



— هوا خیلی سرد بود. بیشتر اوقات مجبور بودیم که شب درون آب برویم؛ که سردی هوا دو چندان بود. وقتی از آب بیرون می‌آمدیم سرما آنچنان بر ما تأثیر می‌گذاشت که دندان‌هایمان به شدت بهم می‌خورد. ولی نیت خالصانه‌ی بچه‌ها و صفای فرمانده‌ای چون سید علی سختی‌ها را آسان می‌کرد.

هم‌رزم شهید، حسین گلشن

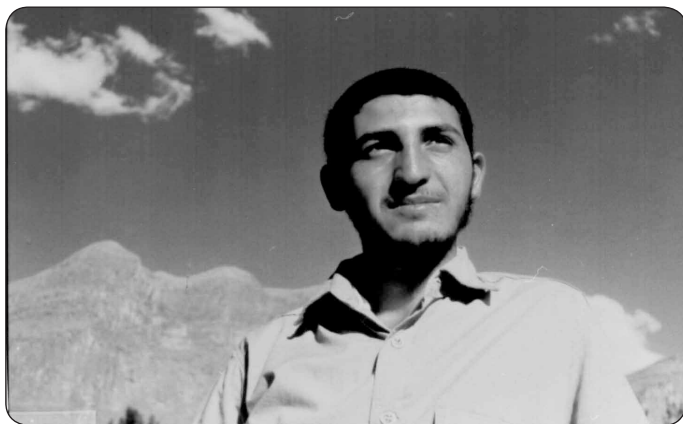
— در حاشیه کارون مستقر بودیم بچه‌ها سرما خورده بودند. می‌گفتند سرما خوردگی فصلی منطقه خوزستان است. اکثراً استفراغ و تب شدید داشتند. برای درمان به هر چهار نفر یک شیشه آب‌لیمو می‌دادند تا بخورند، چون در قرنطینه قبل از عملیات بودیم کسی نمی‌توانست از منطقه بیرون برود. من و سید علی و چند نفر دیگر حال بهتری داشتیم. ما چند نفر درب اتاق‌ها را از جایش در آورده بودیم، زیر آنها را بلوک گذاشته بودیم، و به جای تخت استفاده می‌کردیم همراه سید علی پای بچه‌هایی که تب داشتند را با آب یخ و نمک می‌شستیم.

آخرهای شب سید علی گفت: «من کمی خسته‌ام. می‌روم استراحت کنم.» آنقدر خسته بود که وقتی دراز کشید پوتین‌هایش را بیرون نیاورده به خواب رفت پاهایش را بیرون اتاق می‌دیدم. نزدیک به دو روز خوابیده بود.



به کنارش رفتم پوتین‌هایش را آهسته بیرون آوردم. خواستم جوراب‌هایش را بیرون بیاورم متوجه شدم به شدت تب دارد. سریع تشت آب‌یخ آوردم و مشغول شستن پاهایش شدم که یک‌دفعه بیدار شد. گفت: «چکار می‌کنی؟» گفتم: «دارم پاشورهات می‌کنم تبت خیلی بالاست» قبول نمی‌کرد پایش را بشورم با شوخی گفتم: «پای همه را شستم باید پای تو را هم بشورم. ناراحت نباش یا پولش را می‌دهی یا ما را می‌بری بهشت.» بعد از این مریضیش شدت یافت و مثل دیگران بستری شد.

هم‌رزم شهید، حسن مرادی



— سید علی هاشمی سبقه معنوی و روحیات طلبگی داشت. وجه متمایز او سکوتش بود. او در هنگام آموزش نظامی فریاد می‌زد و دستور می‌داد ولی این دستور یا فریاد فقط زبانی بود. روحیه او و وجه غالب او سکوت و معنویت بود.

هم‌رزم شهید، احمد محتشمی

— می گفت: «موقعی که می خواهید بروید برای آموزش غواصی، وضو بگیرید. حین آموزش زمان خوبی هست که اگر نماز شب را نخوانده‌اید قضایش را به جا آورید.» اینچنین بود که معنویت با جنگ آمیخته می شد.

هم‌رزم شهید، حسین گلشن

— در آموزش قبل از عملیات کربلای ۵ قاطعیت او برایم ملموس تر شد. در سرمای زمستان، باید غواص‌ها آموزش داده می شدند. لباس غواصی کم بود، سید علی نیروها را به چند گروه تقسیم کرده بود. گروه‌ها پشت سر هم آموزش می دیدند و لباس‌های موجود بین آنها جابه جا می شد هر چه از شب می گذشت هوا سردتر می شد و پوشیدن لباس‌ها خیس نیز شرایط را سخت تر می کرد. بعد آموزش همه نیروها، وقتی نوبت به کادر گروهان می رسید. هوا به اوج سردی بود. اینجا سید با قاطعیت می گفت: «ما که کادر هستیم باید بیشتر کار کنیم. نباید حالا که نیروها نیستند به سوی مقر برگردیم و از سختی کار و سرمای هوا فرار کنیم.» بعد خودش جلوتر از همه داخل آب می رفت. می گفت: «تا من برنگشتم کسی نباید برگردد.»

ما وقتی برمی گشتیم که همه نیروها خواب بودند. اینجا سید یادآور می شد که وقتی شما بیشتر سرما بخورید بیشتر شنا بروید نیروی خود را بهتر درک می کنید چون می دانید او چقدر سختی می کشد. از طرف دیگر نیرو هم از فرمانده‌ای که پرکار باشد و سختی‌ها را تحمل می کند. اطاعت پذیری بیشتری دارد.

هم‌رزم شهید، محمدرضا محمد حسینی



—سر گروه با من برخورد تندی کرد از او دلگیر بودم. از بیرون چادر صدایم زد و گفت بیا بیرون کارت دارم. به خود گفتم حتماً می‌خواهد دوباره تندی کند. با این تفکر پیشش رفتم.

به چادرش که رسیدم ظرفی از انار دانه کرده دیدم گفتم: «بشین با هم بخوریم» بعد هم آب آورد تا دست‌هایم را بشویم. واقعاً مرا شرمند کرده. در آخر گفتم: «اگر من یا دیگر فرماندهان در آموزش سخت‌گیری می‌کنیم برای این هست که شب عملیات تلفات ندهیم. این دستور فرمانده گروهان هاشمی هست که هر چه در آموزش سخت بگیرد شب عملیات تلفات کمتری می‌دهیم.»

هم‌رزم شهید، حسین گلشن



—ساعت حدود ۲ نیمه شب بود. از آموزش غواصی برگشته بودیم. صبح تا شب توی آب و مشغول تمرین بودیم حدود ۳ الی ۴ کیلومتر بر خلاف حرکت آب شنا کرده بودیم تا به مقر برسیم. وقتی بچه‌ها از آب بیرون آمدند و لباس‌های غواصی را عوض کردند. بدون استثنا همه به نماز شب ایستادند. چند نفر از بچه‌ها از فرط

خستگی در حال نماز خواندن خواب رفتند. داراب خسروی<sup>۱</sup> و شهید مجید منیری<sup>۲</sup> بین نماز خوابشان برد. فرمانده گروهان شهید رضا زمانی<sup>۳</sup> در قنوت نماز شبش دعای ابو حمزه ثمالی را می خواند؛ که وسط دعا خوابش برد. سیدعلی هم با خضوع تمام به نماز ایستاده بود.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام محمد مهدی اقبال

— سید علی کمک کار بچه‌ها بود و در تمام کارهای گروهی پیش قدم می شد مثل دیگران شهردار سنگر می شد و نظافت سنگر و پخت غذا را بر عهده می گرفت.

هم‌رزم شهید، علیرضا کاوه

— در جبهه جو مهرورزی و محبت حاکم بود. بارها پیش می آمد که بچه‌ها به صورت پنهانی لباس‌ها و ظرف‌های رفقاییشان را می شستند. سیدعلی هم اینچنین بود،

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام محمد مهدی اقبال

۱. داراب خسروی اهل جیرفت، از طلاب مدرسه علمیه امام خمینی یزد که در عملیات والفجر ۸۰ / ۱۱ / ۱۳۶۴ جاودانه شد.

۲. شهید مجید منیری تفتی فرزند عبدالکریم در تاریخ ۱۳۴۸/۱۳ در یزد به دنیا آمد. به عنوان پاسدار در جبهه حضور یافت. در ۱۳۶۴/۱۱/۲۰، با سمت فرمانده دسته در عملیات والفجر در جزیره ام الرصاص عراق به شهادت رسید. پیکر او مدت‌ها در منطقه بر جا ماند و در ۱۳۷۴/۵/۷، پس از تفحص در گلزار شهدای خلدبرین یزد به خاک سپرده شد.

۳. شهید رضا زمانی باقی فرزند حبیب الله در تاریخ ۱۳۴۱/۱۲/۲۹ در شهرستان یزد به دنیا آمد. به عنوان پاسدار در جبهه حضور یافت در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ با سمت فرمانده گروهان غواص در جزیره ام الرصاص بر اثر اصابت ترکش به سر به شهادت رسید. مزار او در گلزار شهدای خلدبرین یزد واقع است.



— او با چند نفر از دیگر فرماندهان نیمه شب بلند می شدند آفتابه‌هایی که در دستشوئی‌ها بود را پر می کردند تا وقت نماز صبح، نیروها معطل نشوند.

هم‌رزم شهید، حسین گلشن

— در عملیات والفجر ۸ از ناحیه کف پا مجروح شده بود. ولی تا صبح در منطقه مانده بود. وقتی کار عملیات تمام می شود به عقب می آید؛ او فرمانده‌ای باصلابت بود که به راحتی میدان را خالی نمی کرد. بعد از موفقیت در عملیات که سید علی برای درمان به تبریز و بعد به یزد منتقل می شود مشخص می شود که سر تیز هشت پراز کف پا وارد و از روی پای بیرون آمده سید علی مدت‌ها درگیر درمان آن جراحات بود.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام مهدی اقبال



نمونه‌ای از موانع خورشیدی (هشت پر) در عملیات والفجر ۸ و کربلای ۴ و ۵.

— در عملیات والفجر ۸ مجروح شد. او را به تبریز برده بودند بعد از مدتی عصا به دست به یزد آمد. هر چه در مورد مجروحیتش می پرسیدیم، به ما جواب نمی داد.

اصولاً اخلاقش این چنین بود.

بدنش جراحت زیادی داشت. درست نمی توانست راه برود. ولی وانمود می کرد که سالم و سر حال است. بخاطر جراحت و درد نمی توانست در جای نرم بخوابد. معمولاً به روی زمین بدون تشک می خوابید.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

— هنوز جراحتش خوب نشده عازم جبهه می شد. یکبار که به جبهه رفت هنوز عصایش زیر بغلش بود. گاهی از نوع رفتنش می فهمیدم که عملیات نزدیک است.

برادر شهید، سید احمد هاشمی



— اولین مرتبه‌ای که او را دیدم با عصا به مدرسه آمده بود پایش را تا زانو گچ گرفته بودند سؤال کردم «چی شده و چه اتفاقی افتاده؟» گفت: «چیز مهمی نیست زخم جبهه است» این جمله را گفت و رفت.

حجت الاسلام علی گندمی

— از محل شانه مجروح شده بود. بعد از بهبودی وقتی دست سر شانه‌اش می‌گذاشتند درد شدیدی داشت. یک‌دفعه که دستم را سر شانه‌اش گذاشتم بدنش لرزید و از درد به خود پیچید.

پسر عموی شهید، سید نورالدین هاشمی

— با سید صحبت می‌کردم در عالم رفاقت دستی به شانه‌اش زدم در نهایت تعجب دیدم که افتاد و از درد می‌غلطید. گفتم: «سید چطور شد من که کاری نکردم.» «دقایقی بعد آرام شد و بدون اینکه چیزی بگوید رفت. بعداً یکی از بچه‌ها گفت: «در عملیات بدر ترکش به کتفش خورده و مجروح شده، محل جراحتش درد زیادی دارد اما به روی خودش نمی‌آورد.»

هم‌رزم شهید، حسن مرادی



از راست: ۱- محمد علی میرجانی، ۲- طلبه شهید سید علی هاشمی، ۳- حسن کریمی.



— در عملیاتی مجروح شده بود. به علت شدت مجروحیت نیاز به جراحی خاصی داشت به او نوبت اعزام به آلمان داده بودند. اما مزمه عملیات را که شنید عازم جبهه شد و رفتن به آلمان را فراموش کرد.

هم حجره‌ای شهید، حجت الاسلام مجید غضنفری

— گردان غواص‌ها جای هر کسی نبود خیلی‌ها می‌آمدند ولی بیشتر از یک شب طاقت نمی‌آوردند. نیروهای غواص از جمله سید علی واقعاً فداکار بودند. حضور او در گردان غواصی آنهم در چندین مرحله، نشانه اوج فداکاری و اخلاص اوست. او یک فرمانده همیشه آماده بود. تمام سختی‌ها را تحمل کرد و مسئولیت‌پذیری بالایی داشت.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام محمد مهدی اقبال

— سید علی مسئول آموزش نیروهای غواص بود. نیروها هنگام شب به منطقه آموزشی گتوند رسیدند. فکر نمی‌کردیم سید علی آموزش را در دل شب آغاز کند ولی فرماندهی او این چنین بود بر نیروها سخت می‌گرفت تا در هنگام عملیات قدرتمند باشند. همان شب اول نیروها وارد آب کرد و آموزش شروع شد.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام محمد مهدی اقبال

— یک روز صبح هنگام آموزش نیروها، سید علی در جلو و من عقب گروهان در حال دویدن بودیم. یک دفعه دیدم سید یک پشتک زد. با خود گفتم: این چه کاری بود که سید انجام داد؟ بعداً که از او سوال کردم. با لبخند ملیحی گفت: پای من در عملیات والفجر ۸ مجروح شده و هنوز بهبود پیدا نکرده. در حین دویدن پام به جایی برخورد کرد. نزدیک بود با صورت به زمین بخورم و این اتفاق جلوی نیروها اصلاً خوب نبود. این حرکت را انجام دادم تا به زمین نخورم.

هم‌رزم شهید، محمدرضا محمد حسینی



—در زمان کار خیلی جدی بود؛ و از هیچ کوتاهی نمی گذشت. اگر کسی مرتکب اشتباهی می شد او را حتماً تنبیه می کرد. این تنبیه از روی عصبانیت نبود. بلکه برای آماده کردن و کارکشتگی نیروها بود.

هم‌رزم شهید، سیدمصطفی میرکریم زاده



—یکی از نیروها در حین آموزش خطایی مرتکب شده بود. سیدعلی به او گفت سینه خیز برود. آن فرد گفت: «من خطایی نکردم و سینه خیز نمی روم.» سیدعلی دستورش را چند بار تکرار کرد ولی آن فرد اطاعت نکرد. سیدعلی در نهایت تواضع دستش روی شانهِ آن فرد گذاشت و گفت: «اشکال ندارد انجام نده، ولی دیگر خطا نکن» و رفت. در حالی که می توانست برخورد شدیدی نشان دهد آن فرد خیلی شرمنده شد این روحیه سیدعلی در فرماندهی او آشکار بود. وقتی می دید بچه ها به خاطر دستوری ناراحت می شوند و یا اذیت می شوند فرمان خود را لغو می کرد. تواضع سیدعلی نیروها را مرید او کرده بود.

— نیمه شب برپا زد و نیروها را خط کرد و برای مانور داخل آب برد در پایان طبق عادت همیشگی اش از جلو نظام داد و گفت: «با ندای یا حسین از جلو نظام» شب بود و ما نباید جواب می دادیم ولی من به جهت اینکه رفع خستگی بچه‌ها بشود فریاد زدم «یا حسین» سید علی با جدیت تمام سوال کرد: «کی بود؟ بیاید بیرون.»

آمدم بیرون اینجور مواقع خیلی سخت گیر و قاطع بود بشین پاشو داد و تنبیه نظامی کرد. بعد دوباره از جلو نظام داد و همان عبارت را گفت من هم دوباره گفتم: «یا حسین» و دوباره تنبیه شدم این مساله تا هفت بار تکرار شد کم کم صدای بچه‌ها در آمد. جریان فیصله پیدا کرد. فردای آن شب، سید من را که دید. گفت: «حسن این چه کاری بود که دیشب می کردی؟» گفتم: «شما فرمانده هستی چرا می گویی خبردار با ندای یا حسین! خوب من هم اطاعت کردم.» از آن شب به بعد سید این عادتش را ترک کرد.

همرزم شهید، حسن کریمی

— در عملیات والفجر ۸ از ناحیه پا مجروح می شود با همین جراحت دسته خود را فرماندهی می کند تا وارد جزیره ام الرصاص<sup>۱</sup> می شود. محوری که باید باز کند با موفقیت باز می کنند و اهداف آن نقطه را محقق می کنند.

همرزم شهید، حجت الاسلام مهدی اقبال

— یکی از مسایلی که در جبهه بود اینکه طلاب کنار پرداختن به رزم تحصیلات خودشان را هم پیگیری می کردند. سید علی از جمله آن افرادی بود اگر فرصت

---

۱. جزیره ام الرصاص یکی از جزایر اروند رود است که شاهد چندین عملیات بزرگ در طول سال‌های جنگ تحمیلی بود. این جزیره که به عنوان یکی از جزایر استراتژیک عراق، همواره جزو برخی محورهای عملیاتی رزمندگان دفاع مقدس قرار می گرفته. تک ایذایی والفجر ۸ و عملیات کربلای ۴، در منطقه ام الرصاص به عنوان بخشی از عملیات‌های آبی — خاکی جنگ بوده است.

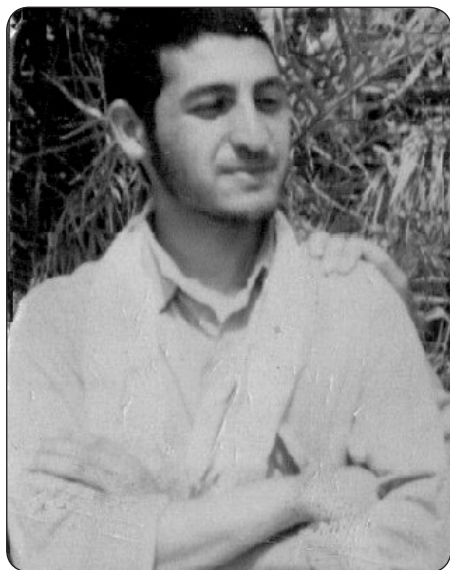


می کرد دنبال آموختن بلند می شد. حالا از طریق مطالعه یا شاگردی نزد طلبه‌هایی  
سطوح بالاتر که در منطقه بودند.

هم رزم شهید، حجه الاسلام مظفر سالاری

— در آموزش وقتی اعلام می کردند فلان ساعت خط شوید سید علی سر  
زمان یا چندین دقیقه زودتر آماده ایستاده بود. گاهی که ما سر گروه‌ها دیر  
می رسیدیم با کنایه خطاب به نیروها می گفت: «نیروها فرمانده تان را خط  
کنید» یعنی شما فرمانده هستید باید زودتر بیایید. مرتب گوش زد می کرد  
که اگر فرمانده نظم نداشته باشد موقع عملیات نمی تواند نیرو را کنترل و  
هدایت کند.

هم رزم شهید، حسین گلشن



— به بیت‌المال خیلی حساس بود. می‌گفت: «گاهی نیروها می‌خواهند به مرخصی بروند بعضی چیزها مثل فشنگ و ... به عنوان یادگاری برمی‌دارند. من جلو ماشین می‌ایستم و همه را بازرسی می‌کنم تا مبادا لوازم جنگی همراهشان باشد.»

یک مرحله وسایلی را با خود به خانه آورد. ما هر چه خواهش کردیم که یکی از اینها را به ما بدهد قبول نکرد. گفت: «اینها بیت‌المال است»

برادر شهید، سید احمد هاشمی



از راست: ۱- نفر خمیده علیرضا کاوه، نفر سوم ماشالله یوری، چهارم حسن کریمی پنجم شهید سید علی هاشمی، ششم شهید علی اصغر احمدی.

—ایشان مسائل را فوق العاده خوب درک می کرد و با زبان بلیغش به بچه ها انتقال می داد تجزیه و تحلیل دقیق او در توجیه نیروهاش اثر گذار بود و سبب عملکرد خوبش در عملیاتها بود.

در کار فرماندهی خیلی متفکرانه و جسورانه عمل می کرد و هدایت نیروها را با توازنمندی انجام می داد.

همرزم شهید، علیرضا کاوه

— با وجودی که فرمانده گروهان بود و سوابقش در جبهه از نیروهاش بیشتر بود. ولی اهل مشورت بود و از نظر نیروها استفاده می کرد. در جایی که احساس می کرد نظری بهتر از نظر خودش هست آن نظر را می پذیرفت.

همرزم شهید، سیدمصطفی میر کریم زاده



ایستاده از راست: ۱- شهید مجید رنجبر، ۲- علی مسعودی، ۳- شهید مصطفی فقیهی، ۴- شهید سید علی هاشمی، ۵- جانباز حسن مرادی، ۶- حمید احسان زاده، ۷- شهید محمد رضا دهقان بناذکی، ۸- شهید داوود فتاحی، نشسته از راست: ۱- طلبه سید محمود میرخلیلی، ۲- شهید ناشناس، ۳- شهید مهدی زمانی ۴- شهید حسین خلیل زاده. در خانه های خرمشهر قبل از عملیات کربلای ۵ سال ۱۳۶۵.

— فرماندهان قبل از عملیات در باره منطقه توجیه می‌شدند. سید علی وقتی از جلسه توجیه بر می‌گشت موانعی که دشمن سر راه گذاشته بود؛ با خونسردی کامل و بدون مصلحت‌اندیشی برای نیروها بیان می‌کرد. بیان او به گونه‌ای بود که باعث تقویت روحیه رزمندگان می‌شد. هدف او این بود که بچه‌ها با مشکلات آنجا آشنا شوند؛ و موقع عملیات تسلط لازم را روی منطقه داشته باشند.

هم‌رزم شهید، سیدمصطفی میر کریم زاده

— هنگام آموزش، بچه‌ها را عادت می‌داد که به چهره‌ها نگاه نکنند. می‌گفت در تاریکی شب عملیات باید بتوانید با شنیدن صدا، فرمانده و سایر نیروها را بشناسید.

هم‌رزم شهید، حسین گلشن

— خاطره‌ای از جبهه را برای ما تعریف می‌کرد که چگونه با یک عراقی در گیر شده و توانسته با چند ضربه سرنیزه او را از پا در آورد.

معلوم بود وجودش از شجاعت پر شده است. او در شجاعت زبان زد بود.

هم حجره‌ای شهید، حجت الاسلام مجید غضنفری

— در مقطعی که نیروهای حزب‌الله و جندالله که برای عملیات والفجر ۸ آماده می‌شدند. شب زنده داری‌های آن‌ها زبان زد عام و خاص جبهه شده بود. شهید هاشمی در این خصوص عالی بود. تا ساعتی بعد از نیمه شب در بیابان‌های اطراف سینه‌زنی و راز و نیاز شبانه داشتیم. مجلسی که اکثر شب‌ها برپا بود

هم‌رزم شهید، محمدرضا محمد حسینی





— سید علی به نماز جماعت و نماز اول وقت خیلی مقید بود. در چادر ما نماز جماعت به امامت خود سید علی برپا می شد. همیشه با وضو بود و بچه‌ها کنار او حال معنوی خوبی داشتند.

هم‌رزم شهید، محمدرضا محمدحسینی

— مقید به نماز اول وقت بود. وقتی به اردوی رزمی یا مناطق کوهستانی می‌رفتیم خودش امام جماعت می شد نماز را اول وقت و به جماعت برپا می کرد.

هم‌رزم شهید، سیدمصطفی میرکریم زاده

— گردان ثارالله گردان خط شکن بود وقتی وارد عملیات می شد. احتمال زنده ماندن نیروهایش کم بود. این را اکثر بچه‌ها پذیرفته بودند به خاطر همین به خدا نزدیک شده بودند. اکثر آن‌ها اهل نماز شب بودند. بعضی هم پشت سنگرها چاله‌ای به صورت قبر کنده بودند و شب را در آنجا با خدای خود راز و نیاز می کردند. الگوی بسیاری از این بچه‌ها سید علی بود.

هم‌رزم شهید، سیدمصطفی میرکریم زاده

— وقتی دور هم می نشستیم صحبت‌های سید علی بیشتر در مورد عملیات و خاطرات رزمندگان بود بچه‌ها را با این گونه حرف‌ها مشغول می کرد و فرصت غیبت کردن به کسی داده نمی شد.

هم‌رزم شهید، سیدمصطفی میرکریم زاده

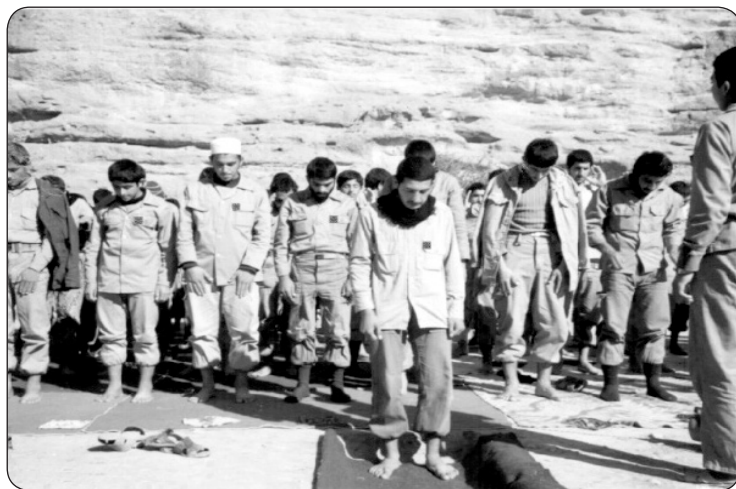


— یک روز از روحانی که آنجا بود سئوال کرد که من هر وقت نماز می خوانم یک سیاهی و تاریکی جلوی چشمانم می آید. روحانی در جواب سید علی گفت: این همان نفس اماره شماست.

هم‌رزم شهید، سیدمصطفی میر کریم زاده

— وقتی به نماز می ایستاد از خوف خدا گریه می کرد. بچه‌ها پشت سرش به نماز می ایستادند. نماز جماعت شکل می گرفت تصویری هست که سید علی امام جماعت است و چند نفر از افرادی که بعداً شهید شدند به او اقتدا کرده‌اند. من نام آن عکس را اقتداء شهدا به شهید گذاشتم.

هم‌رزم شهید، حسین گلشن



شهید سید علی هاشمی هنگام اقامه نماز جماعت قبل از عملیات والفجر ۸ در جمع نیروهای گروهان جنرالده. امام جماعت شهید سید علی هاشمی، از چپ به راست نفر دوم شهید محمدرضا دهقان بنادکی، نفر چهارم شهید رضا زمانی فرمانده گروهان، نفر ششم سید علیرضا افزونی

— شهید خیلی به مادرش توجه داشت قبل از عملیات کربلای ۵ برای چند روز باید به یزد برمی‌گشتم رفتم از سید علی اجازه بگیرم. درخواست کرد نامه‌ای را که نوشته بود به مادرش برسانم.

مادر دلواپس او بود و او دلواپس مادر، شاید آن نامه آخرین نامه‌اش بود.

هم‌رزم شهید، حسین گلشن

— یک بار که می‌خواست به جبهه برود. برای خدا حافظی آمده بود منزل پدرم، چون دیر وقت شده بود شب را همانجا خوابید. نصف شب پدرم دیده بود که چراغ اتاق روشن است. وقتی در اتاق را باز می‌کند می‌بیند که سید علی رو به قبله نشسته و دست‌هایش به آسمان بلند است.

همسر برادر شهید، عزیزه ترابی

— در جبهه نماز شب، زیارت عاشورا خواندن، عادی بود. ولی در این بین عده‌ای ریاضت‌های خاص می‌کشیدند؛ و حالت‌های خاصی هم داشتند. سید علی هم جزء این عده بود.

وقتی به مرخصی می‌آمدیم اگر برای یک هفته یزد بودیم در این یک هفته شب‌ها لباس رزم جبهه را می‌پوشید و می‌گفت: «دلیم برای این لباس تنگ می‌شود.»

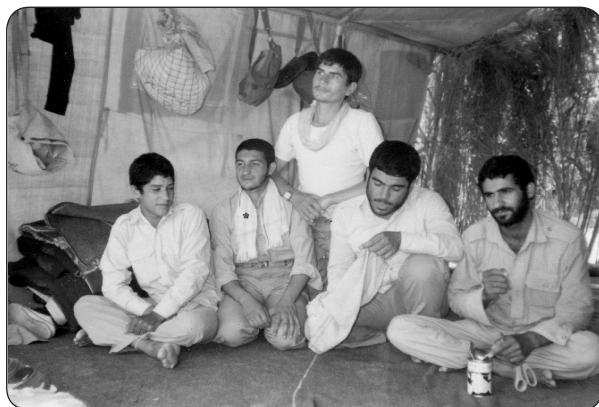
وقتی به مرخصی می‌آمد سعی می‌کرد کمتر در کوچه و بازار برود. فرق جبهه و شهر کاملاً محسوس بود؛ اگر در جبهه نبود بیشتر اوقات در حوزه می‌ماند. تا معنویت جبهه را حفظ کند.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام محمد مهدی اقبال



— از سید علی شنیده بودم که می گفت: در عملیات والفجر ۸ مجروح شدم بعد از مجروحیت هر چه به طرف ما تیراندازی می کردند به ما اصابت نمی کرد. این برای من تعجب آور بود. تا اینکه در عملیات کربلای ۵ این اتفاق برای من و چند نفر دیگر تکرار شد مجروح شده بودیم آتش سنگین دشمن را با چشم خود می دیدیم اما تیری به ما اصابت نمی کرد. من در آنجا فهمیدم که تا لیاقت نداشته باشی شهید نمی شوی.

هم‌رزم شهید، سیدمصطفی میر کریم زاده



از راست: ۱- حسین صادقیان، ۲- محمد علی میرجانی، ۳- عبادی، ۴- شهید سیدعلی هاشمی، ۵- حسن کریمی.



— در آستانه عملیات کربلای ۴، سید علی یک برگه آورد که روی آن نوشته بود.

### بسمه تعالی

این پیمانی است بین من و شما (دوستانی که می‌خواست با آنها پیمان ببندد اسم آن‌ها را می‌نوشت.) اگر من شهید شدم تحت هیچ شرایطی حق ورود به بهشت را جز با شما راندارم و شما هم اگر شهید شدید حق ورود به بهشت را جز با من ندارید. این یک پیمان دو طرفه است.

وقتی من این برگه را دیدم به شوخی گفتم: سید جان بده امضاء کنم که خیلی به آن نیاز دارم. ولی او خیلی جدی برخورد کرد. وقتی به چهره‌اش نگاه کردم دیدم کاملاً نورانی شده یقین کردم که دیگر ماندنی نیست. در کربلای ۵ او و چند نفر دیگر از امضا کنندگان آن پیمان نامه، به شهدا پیوستند.

هم‌رزم شهید، احمد محتشمی

— منزل مادر شوهر بودم می‌خواستم به منزل پدرم بروم. شوهرم نبود. ماشین و وسیله‌ای هم نبود. سید علی ماشین گرفت و همراه من تا منزل پدرم آمد. بعد با پدر و مادر من خدا حافظی کرد. هر موقع جبهه می‌خواست برود با همه اقوام خدا حافظی می‌کرد. فردای آن روز عازم جبهه شد؛ و در همین اعزام شهید شد. خاطره این همراهی و دلسوزیش هیچ وقت فراموشم نشد.

همسر برادر شهید، عزیزه ترابی

— بار آخری که می‌خواست به جبهه برود: گفتم: «بیشتر مرخصی بگیر و پیش مادرت بمان.» گفت: «زن داداش این دفعه انشاءالله می‌آیم پایانی.» آن موقع متوجه نشدم وقتی خبر شهادتش را آوردند منظورش از پایانی را فهمیدم.

همسر برادر شهید، عزیزه ترابی

— کسی لباسی با رنگ قرمز گرفته بود. در خانه بحث بود که رنگ این لباس مناسب هست یا نه؟ که سید علی گفت: «با هم بحث نکنید رنگ لباس خیلی هم خوب است. بگذارید من که شهید شدم آن را بشکافید و روی حجله من بکشید.»

همسر برادر شهید، عزیزه ترابی

— بحث از جبهه که می شد می گفت: «من شهید می شوم.» آنقدر این جمله را گفته بود که دیگر برای ما عادی شده بود.

هر بار به جبهه می رفت به امید شهادت می رفت.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

— سید علی بی قرار جبهه بود و مرتب می گفت: من باید شهید شوم و باید در راه خدا بروم. آخرین باری که او را دیدم به من گفت: مادر من شهید می شوم. بعد از پنج ماه دوری آمد اما غرق خون و بی جان.

مادر شهید، سیده بتول طباطبایی

— در منطقه که بودیم دل تنگ دیدن روی این عزیزان می شدیم.

گاهی ۷۰-۸۰ کیلومتر راه را طی می کردم تا دوستان طلبه ام، مانند سید علی یا مهدی جلیلی را ببینم. دیدن آن ها صفای خودش را داشت. آخرین باری که سید علی را زیارت کردم. نگاه های این شهید می گفت که من دیگر رفتنی هستم. حس کردم که او مال این دنیا نیست و شهید می شود.

همرزم شهید، علی اکبر سمیعی اشکذری



— داخل سنگر، سید علی سرش را گذاشته بود روی پای من و خوابیده بود. یک دفعه گفت: «این دفعه خجالت می کشم مجروح بشوم. دعا می کنم شهید بشوم و اگر نه سالم برگردم.» فردای آن شب داخل سنگر هنگام توجیح عملیات وقتی نگاه کردم چهره بعضی از رزمندگان سفید و نورانی بود با تعجب به خودم می گفتم چرا اینها این شکلی شدند نگاه به صورت سید علی کردم او هم نورانی شده بود. صبح بعد عملیات متوجه شدم آنهایی که صورت هایشان سفید و زیبا شده بودند همه شهید شدند یاد جمله شب قبل سید علی افتادم که می گفت: این دفعه نمی خواهم مجروح بشوم یا شهید یا سالم.

هم رزم شهید، حسن کریمی



سمت راست حسن کریمی، سمت چپ شهید سید علی هاشمی

— در عملیات کربلای ۵ رو به روی ما چهار ردیف سیم های خاردار بود که هر کدام از ردیف ها، حدود ۳۰ متر از هم فاصله داشت. بچه های تخریب داخل سیم خاردارها را به شکل تونلی سوراخ کرده بودند. سمت راست ما عملیات شروع شده

بود. ولی ماهنوز پشت سیم خاردار بودیم. ناگهان هواپیماهای عراقی منور خوشه‌ای زدند تمام منطقه مثل روز روشن شد با این حال از طرف فرماندهی اطلاع داده شد که کار را شروع کنید. زیر آب حرکت کردیم از سیم خاردار ردیف اول، دوم، سوم عبور کردیم موانع در ردیف چهارم سخت‌تر بود و کمتر از ده متر بادژ عراقی‌ها فاصله داشت اینجا متوقف شدیم.

سمت چپ ما هم درگیری شروع شده بود امکان عبور از زیر آب نبود. بچه‌ها از روی سیم خاردار به آن طرف پریدند. صدای شیرجه آن‌ها عراقی‌ها را هوشیار کرد. آنها از بالای دژ بر ما مسلط بودند نارنجک پرتاب می‌کردند، انبوه گلوله‌ها بود که بر سر ما می‌بارید. سید علی جلوی ستون بود و همان اول کار با عراقی‌ها درگیر شد؛ فرماندهی او به گونه‌ای بود، که جلو حرکت می‌کرد نیروهایش پشت سرش می‌رفتند. او کسی نبود که عقب باشد و به نیروهایش را جلو بفرستد.

در این بین بی‌سیم‌چی گروهان تیر خورده بود. تیر به گردنش اصابت کرده و از او خون زیادی می‌رفت. بی‌سیم‌چی بانگ‌اهش از من کمک می‌خواست ولی کاری از دست من بر نمی‌آمد. دقایقی بعد، از شدت خونریزی شهید شد و زیر آب رفت.

در همین فاصله اکثر بچه‌ها شهید و تعدادی مجروح شده بودند. فقط چند نفر توانسته بودند از موانع بگذرند و خودشان را به دژ دشمن برسانند اما امکان ادامه کار نبود. عراقی‌ها از پایین تا بالای دژ را اشیاء تیزی نصب کرده بودند که بالا رفتن از دژ را غیر ممکن کرده بود. خاک رس جلو دژ هم اجازه پیشروی را نمی‌داد. چند قدمی که بالا می‌رفتی سر می‌خوردی و به جای اولت بر می‌گشتی.

وقتی نگاه کردم دیدم از گروهان ۵ - ۶ نفر مانده و بقیه نیروها شهید شده



بودند و روی آب افتاده بودند. رنگ آب از خون پاک غواصان خط‌شکن قرمز شده بود. منورها که فضا را مثل روز روشن کرده بود. با چشم خود دیدم که سرباز عراقی فشنگ تیربارش تمام شد؛ دست کرد و نوار فشنگ گذاشت و مسلح کرد و همین که دوباره خواست شلیک کند نفس گرفتم و زیر آب رفتم. وقتی آمدم بالا تا کمی نفس بگیرم مقداری آب و خون خورده بودم. درگیری که شدید می‌شد گاهی مغز هم نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد.

دستور عقب نشینی آمده بود اما از سید علی خبری نبود مسیر برگشت که همان حفره زیر آب بود را به سختی پیدا کردم قرار شد هر نفر سالم، مجروحی را همراه خود برگرداند. کسی از سید علی خبری نداشت. با هزار مکافات مسیر برگشت را در زیر آب پیدا کردیم. برای عبور از هر ردیف از سیم‌های خاردار باید کلی می‌گشتم اگر سرم را بالا می‌آوردم هدف گلوله‌ها می‌شدم. بالاخره از ردیف آخر هم عبور کردم دو نفر مجروح را روی آب همراه خود می‌کشیدم.



تشییع جنازه طلبه شهید سید علی هاشمی



نزدیک اذان صبح از موانع گذشته بودیم. از گروهان سید علی ۴ یا ۵ نفر برگشتیم. قایقی در حال عبور بود با تکان دست ما توقف کرد و ما سوار شدیم مجروحی که من با خود آوردم تا داخل قایق دوام آورد و بعد شهید شد. نامش زارع و از بچه های مهریز بود. هر چه به انتظار سید نشستیم از او خبری نشد. چند روز بعد بدنش را پیدا کردیم. او عاشقانه به سوی خدای خود رفته بود.

هم‌رزم شهید، محمدرضا محمد حسینی



تشییع جنازه شهدای عملیات کربلای ۵ در خلدیرین یزد

— خداوندا اول زندگی مرا پاکیزگی و میانه آن را صابری و پایان آن را شهادت در راه خودت قرار بده.

خداوندا آنقدر در صحنه های جهاد علیه کفر آماده بشوم تا اینکه به شهادتم فرمان دهی.

زبیداتم خدایا راه بنما

شب تار است خدایا راه بنما

شهادت نصیب ما بنما

به حق بارگاه کبریایت

از یادداشت های شهید سید علی هاشمی



— عادت داشت معمولاً بعد از هر عملیات با خانه تماس می گرفت و یا نامه می نوشت. سیزده روز از عملیات گذشته بود اما خبری از او نداشتیم به سپاه مراجعه کردیم. گفتند: «اسمی از ایشان در هیچ کدام از لیست‌های ما اعم از شهدا و مجروحین نیست و خبری نداریم.» دل خوش بودیم که بر می گردد اما مادر دلشوره عجیبی داشت.

بی سیم چی او هم همراهش شهید شده بوده سه روز بعد عملیات در نور آفتاب آنتن بی سیم برق می زند متوجه می شوند بدن بیسیم چی در این نقطه است. وقتی رفته بودند که او را بیاورند بدن سید علی را هم پیدا می کنند.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

— بعد از شهادت او کاملاً بی کس شدیم. نمرات من عالی بود، ولی بعد از شهادت او افت کردم او حامی و پیگیر کارهای ما بود. ما پشتیبان خودمان را از دست داده بودیم بعد از فوت پدر او همه کس ما بود

خواهر شهید، نوشین سادات هاشمی

— او شهید شده بود. ولی من همچنان منتظرش بودم یک وقت صدای زنگ خانه آمد فکر کردم سید علی است. دویدم در را باز کردم و پریدم توی بغلش، ولی او سید علی نبود صدای گریه اهل خانه بلند شد.

خواهر شهید، لاله سادات هاشمی



— تازه شهید شده بود یک روز خواهرش لاله خطایی کرد و من دعوايش کردم.  
شب در عالم خواب دیدم سید علی و جمعی از شهدا به منزلمان آمده‌اند. سید  
علی شمعی را به من نشان داد و گفت: «مادر اگر این شمع را روی دست تو بگذارم  
چه می‌شود؟ چرا لاله را این طور دعوا کردی؟»  
مادر شهید، سیده بتول طباطبایی



مادر شهید، سیده بتول طباطبایی

— شهدا از جمله شهید هاشمی درس آخر خود را گرفتند و رفتند، آنها جبهه را وظیفه اصلی خود می دانستند. در مقابلشان آدم‌هایی در حوزه بودند، که رفتن به جنگ را حرام می دانستند و با هزار دلیل می گفتند که واجب است بر شما که بمانید و درس بخوانید. سید علی شجاعانه با چنین روحیه‌ای مبارزه کرد و به دیدار خدا رفت.

هم‌رزم شهید، حجت الاسلام مهدی اقبال

— قرار بود برود آلمان و ترکشی که توی پایش مانده بود را بیرون بیاورد. شهادت راه او را نزدیک کرد با همان ترکش به سوی خدا رفت.

برادر شهید، سید احمد هاشمی

— ما اصلاً نمی دانستیم که سید علی در جبهه فرمانده است. بعد شهادتش تازه او را شناختیم. زمانی که مرخصی می آمد مادر از او می پرسید آنجا چکار می کنی؟ می گفت: «جارو می کنیم. کفش رزمنده‌ها را جفت می کنیم. آب می آوریم.»

خواهر شهید، نوشین سادات هاشمی

— ما از فعالیت او در جبهه خیلی اطلاعی نداریم. چون در منزل اصلاً در این خصوص چیزی نمی گفت. در این چهار سالی که در جبهه بود بیشتر ارتباط ما از طریق نامه بود. وقتی هم که به مرخصی می آمد عمدتاً در حوزه علمیه بودند.

برادر شهید، سید احمد هاشمی



— بعد از شهادت سیدعلی خواب دیدم با خانم‌ها رفته‌ایم جبهه، در خط مقدم بودیم. در یک جایی، غواص‌ها داشتند سوار قایق‌ها می‌شدند. سیدعلی را آنجا دیدم. به او گفتم: شما همراه اینها نرو شهید می‌شوی. گفت: من باید بروم. بعد در عالم خواب وارد مسجد یا نمازخانه‌ای شدم. شهید مطهری در حال سخنرانی بود. گفتم: آقای مطهری بیایید به برادر شوهر من بگویید که به خط مقدم نرود. اشاره کردند که من یک جان داشتم در راه خدا دادم او هم بگذارد برود. شهادت یک افتخار بزرگ است.

همسر برادر شهید، عزیزه ترابی



از سمت چپ: ۱- طلبه شهید سیدعلی هاشمی، ۲- شهید رضا زمانی، ۳- سید علیرضا افزونی، ۴- حاج حسین امیرحسینی، ۵- شهید محمدرضا پارساییان، ۶- شهید محمدعلی رجبی هامانه.

— گاهی که برای فاتحه خوانی به خلدبرین می‌روم و از جلو ندامتگاه (زندان) عبور می‌کنم خدا را شکر می‌کنم که نباید به عیادت فرزندم در زندان بروم بلکه برای زیارت او به گلزار شهدا می‌روم.

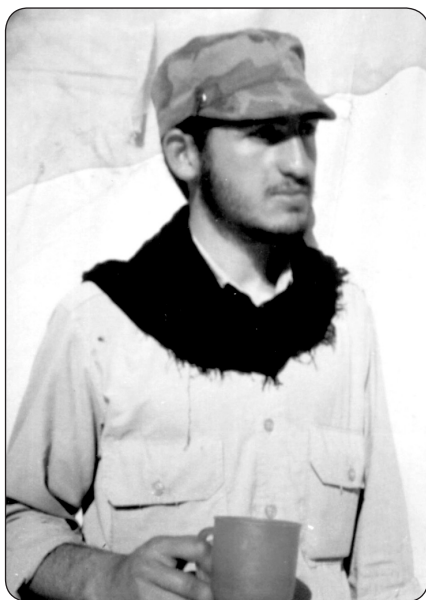
مادر شهید، سیده بتول طباطبایی

—سید علی واقعاً ساده زیست و بریده از دنیا بود. او از خودش حتی یک دوچرخه نداشت. سال ۶۴ به بعضی رزمندگان حواله دوچرخه دادند. به نیت سید علی یک دوچرخه گرفتیم و به خانه آوردم خبرش کردم پولش را داد ولی نیامد ببرد هر بار می گفت: «عجله نکن می آیم» تا اینکه شهید شد. بعد شهادت به سفارش مادرش آن را فروختیم و خرج مراسمش کردیم.

همه دارایی او، ارث پدریش بود. که آنرا هم وصیت کرده بود، پس از شهادتش به دو خواهر کوچکترش بدهند. او هیچ وقت دنبال مادیات نبود.

بعد از شهادت او که روی سنگ قبرش نوشتند «فرمانده گروهان جندالله» ما متوجه شدیم. که ایشان چه مسئولیتی در جبهه داشته است.

پسر خاله شهید، علی اکبر پور



طلبه شهید سید علی هاشمی

— قبل از زایمان پسرم، در عالم خواب سید علی را دیدم. به من یک گردنبند طلا داد که روی آن نوشته شده بود. «سید علی»

وقتی بچه دنیا آمد شوهرم می خواست اسم پدرش را روی او بگذارد ولی به خاطر خواب من اسم او را سید علی گذاشتیم.

همسر برادر شهید، عزیزه ترابی

— گفته بود وصیت نامه من در حجره مدرسه امام (ره) است. رفتیم حجره اش را گشتیم و وصیت نامه اش را در جیب کتش پیدا کردیم. در روزهایی که او به آرزویش رسیده بود و غم نبودنش به جان ما. کتابهایش را به خانه نیاوردیم همان جا به دوستان سید علی هدیه کردم.

برادر شهید، سید احمد هاشمی







همین تربت پاک شهیدان است که تاقیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفاء آزادگان خواهد بود. حضرت امام خمینی (ره)

## دارالشفاء آزادگان



—روز آخر ماه رمضان، هنگام قرائت جزء سی، یاد پدرم و سیدعلی بودم هر سوره را به نیت یک نفر می خواندم. به نیت خودم، پدرم و سید علی، سوره توحید به سیدعلی افتاد.

روز عید فطر، پنج شنبه بود. بر خلاف همیشه که جمعه‌ها برای فاتحه می رفتم آن روز بعد از ظهر به گلزار شهدای خلدبرین رفتم کنار قبر سیدعلی، خانمی با یک نوزاد چندماهه داشت فاتحه می خواند من را که کنار قبر دید پرسید: شما نسبتی با شهید دارید؟ گفتم: من خواهر شهید هستم.

خیلی خوشحال شد و گفت: من هر پنج شنبه از تفت به اینجا می آیم. پانزده سال بچه دار نمی شدم. خیلی نذر و نیاز کردم، تا اینکه یک شب در عالم خواب به من گفته شد: اگر می خواهی حاجت بگیری برو سر قبر شهید سید علی هاشمی. آمدم و قبر شهید را پیدا کردم. به نوزادش اشاره کرد و گفت خداوند به برکت شهید این پسر را به من داد که نام او را علی گذاشتم.

خواهر شهید، سیده نوشین هاشمی

— یکی از نزدیکان تا چند سال بچه‌دار نمی‌شد. به نیت سید علی ختم قران گرفت و به روح او هدیه کرد. وقتی ختم به پایان رسید حامله شد.

همسر برادر شهید، عزیزه ترابی



— ما اصالتاً شیرازی هستیم. در شیراز روزگار مان به سختی می‌گذشت. شوهرم در یزد شغلی پیدا کرد به همین جهت به یزد آمدیم. در یزد تنها بودم آشنایی نداشتم خیلی دل تنگ می‌شدم. به خاطر تنهایی و دل تنگی به گلزار شهدای یزد خلدبرین می‌رفتم و با شهدا نجوا می‌کردم با آن‌ها حرف می‌زدم ذکر می‌گفتم و دعا می‌خواندم. اگر چه به نماز و حجاب و ... پای بند نبودم ولی ارتباط با شهدا آرامم می‌کرد.

مدتی برای منووال گذشت. در یکی از روزهای که مشکلات زندگی امانم را بریده بود و طاقتم تمام شد به خلدبرین آمدم. کنار مزار شهدا خیلی گریه کردم. باد دل شکسته و با تندی به آن‌ها گفتم: «اگر



این جوری که می‌گویند به حق هستید؟ اگر شهید هستید؟! یکی از شما شهدا به خوابم بیایید تا از دل تنگی و غم رها شوم و ارتباط معنوی با شما مشکلاتم را حل کند.»

چند روزی گذشت. شبی خواب یکی از شهدا را دیدم با لباس رزم، پوتین و سروصورت خاکی اورکتش را بر روی شانه انداخته بود. به نظر می‌رسید دست ندارد یا دستش مجروح است. گفت: «به خلدبرین بیا.» گفتم: کجا؟ گفت: «همان جا که می‌آمدی» و بعد نامش و آدرس قبرش را دقیقاً به من داد.

از خواب بیدار شدم. ماجرای خواب را برای شوهرم تعریف کردم. به همراه شوهرم به گلزار شهدا آمدم، خیلی گشتیم، ولی قبر را پیدا نکردیم.

اما من همچنان مشتاق بودم تا مدفن آن شهید را پیدا کنم.

در فرصتی دیگر تنهایی به خلدبرین رفتم. همه قبرها را در قطعه شهدا گشتم، اما باز هم قبر را پیدا نکردم. کم‌کم آدرس قبر را هم فراموش کرده بودم. فقط قیافه و اسم شهید در ذهنم بود. کفش مناسبی هم نداشتم خیلی خسته شدم. یک دفعه پایم بر خورد و نقش زمین شدم. انگشت پایم زخمی شده بود. وقتی دست گذاشتم روی سنگ قبری تا بلند شوم، عکس سید علی را دیدم و اسم روی قبر را خواندم، خودش بود: «سید علی هاشمی»

از خود بیخود شدم و خیلی گریه کردم. برایم آب آوردند تا حالم جا آمد. هیچ کس نفهمید من چه گمشده‌ای را پیدا کرده‌ام و چرا گریه می‌کنم؟

با شهید مأنوس شدم. همه هفته به سر قبرش می‌آمدم. حتی شب‌های احیا را کنار قبر او، قرآن بر سر می‌گرفتم.

بعداً به بنیاد شهید رفتم، جریان را گفتم و یک عکس از او گرفتم. عکس را

در خانه نصب کردم هر کس منزل ما می آمد، فکر می کرد برادرم هست یا از اقوام نزدیکم.

ارتباط معنوی با این شهید عزیز در من و خانواده ام تأثیر زیادی گذاشت. همسرم کار مناسبی پیدا کرد.

خودم از لحاظ معنوی خیلی تغییر کردم. در عبادات در حجاب و پوشش در فکر و اندیشه متحول شدم.

نام محفوظ



عکس طلبه شهید سید علی هاشمی در منزل راوی

— مدتی بعد یکی از دوستانم به قصد حل مشکلش، برای شهید نذر صلوات کرد. وقتی مشکلش حل شد. کنار تربت شهید رفتیم. آنجا مشغول خواندن صلوات بودیم. یک لحظه با خودم گفتم: کاش می شد با مادر شهید آشنا شوم و او را از نزدیک ببینم.



دقایقی بعد صدای پایی را شنیدم که به ما نزدیک می شد پشت سر ما ایستاد و با عصایش به پایم زد، نگاه نکردم. پرسید: این شهید را می شناسید؟ چون این سؤال راز یاد از من می پرسیدند غالباً جواب می دادم که خواهر شهیدم! آن وقت هم همین جواب را دادم.

دوباره عصایش را به من زد و گفت: من مادر این شهید هستم. تا این را گفت: سریع بلند شدم و او را در آغوش گرفتم. گفتم: مادر! مدت ها دنبالتان می گشتم و خوشحالم شما را زیارت می کنم. مادر سید علی گفت: به خاطر درد پا نمی توانم مرتب به سید علی سر بزنم. امروز یک دفعه به دلتم افتاد که بیایم.

نام محفوظ

— پزشک ها به دوستم گفته بودند که دیگر بچه دار نمی شود.

او خیلی افسرده بود و همسرش هم شغلی نداشت. روزی به منزل ما آمد. وقتی عکس شهید را دید، پرسید: این شهید چه نسبتی با شما دارند؟ من جریان خوابم را برایش تعریف کردم.

او حدود دو سالی مرتب سر قبر شهید هاشمی می رفت و آنجا دعا می کرد.

در اواخر سال ۹۸، خداوند مهربان به او فرزند پسری عنایت فرمود.

شوهر دوستم هم با عنایت این شهید، شغل مناسبی در یکی از شرکت ها پیدا کرد.

او بعدها می گفت: «همین که چشمم به عکس سید علی افتاد منقلب شدم و حس خاصی نسبت به شهید پیدا کردم»

نام محفوظ

— کنار تربت سید علی بودم که گوشیم زنگ خورد «خانم بیا بیاید بیمارستان شوهر و دختر شما تصادف کرده‌اند» همان جا به شهید استغاثه کردم و فوراً خودم را به بیمارستان رساندم.

دخترم در کما بود. در دلم به شهید گفتم: «سید علی خودت میدانی دخترم را از تو می‌خواهم.»

پزشک‌ها کاری نمی‌کردند می‌گفتند: «وضعیتش مناسب نیست و چون از ناحیه سر و کتف ضربه دیده است نمی‌شود به او دست زد!» گفتم: مشکلی ندارد، اقدام کنید خودم تیغ گرفتم و لباسش را بریدم و گفتم: حالا اقدام کنید. آزمایش‌ها را انجام دادند، ولی امیدی نداشتند. می‌گفتند: «کاری از دست ما بر نمی‌آید. توکل به خدا کنید.»

تا چند روز دخترم در کما بود و من گاهی دلم را به زیارت سیدعلی می‌فرستادم و گاهی تا گلزار شهدا و کنار مدفن سید علی می‌رفتم و مرتب با شهید نجوا می‌کردم. روز پنجم کنار تخت دخترم باز به شهید متوسل شدم که یک دفعه دیدم انگشت دست و پایش کمی تکان خورد. پرستار را صدا زدم. پرستار گفت: «خیالاتی شدی!»

بعد از مدتی کوتاه پرستارها هم حرکت دست و پای دخترم را دیدند. کم‌کم بدنش تکان خورد و پلک زد و بعد چشم‌باز کرد. پرسید: «اینجا کجاست؟ چرا اینجا هستم؟»

از دخترم آزمایش‌های لازم را گرفتند گفتند: «آن لخته خونی که در مغزش بوده کلاً محوشده و هیچ اثری از آن نیست.»







دست خط و  
یادداشت‌های شهید

---

خداوند اول زندگی مرا پاکیزگی و میانه آن را صابری و پایانی آن را  
شهادت در راه خودت قرار بده. ع

— خداوند اول زندگی مرا پاکیزگی و میانه آن را صابری و پایان آن را شهادت  
در راه خودت قرار بده.

مُداوِنِدَا اَنْقَدِر دَر صَحْنَه‌هَای جِهَاد عَلَیْهِ کُفْر آمادَه بشوم / نَائِکَه شَهَادَتَم رَا  
قُرْمَانِ دَهِي

خداوند! آنقدر در صحنه‌های جهاد علیه کفر آماده بشوم تا اینکه به شهادت‌م  
فرمان دهی.

زَبِیدَاتَم خُدَا یَا رَاهِ بِنَمَا      شَب تَارِ اسْتِ خُدَا یَا رَاهِ بِنَمَا  
شَهَادَتِ نَصِیْبِ مَ بِنَمَا      بَه حَقِّ بَارِ گَاهِ کِبْرِیَا یَتِ

زبیداتم خدایا راه بنما  
شهادت نصیب ما بنما

شب تار است خدایا راه بنما  
به حق بارگاه کبریایت

◆ روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی



چه خوش است!  
 با سرور و غرور به استقبال شهادت رفتن شهید چمران

چه خوش است:

باسرور و غرور به استقبال شهادت رفتن: «شهید چمران»

با که به جز تو نداریم کس  
 مهدی زهرا به فریاد رس

زندگی زیباست اما: «با شهادت»

ما که به جز تو نداریم کس مهدی زهرا به فریاد رس

زندگی زیباست اما: «با شهادت»

شد شبه نشون از یارم اومد  
 دوشنبه ترکش داغ اومد  
 سه شنبه چشم براه و دل بامید  
 تا چهارشنبه شهادت تم بیامد

شد شبه نشون از یارم اومد دوشنبه ترکش داغ اومد

سه شنبه چشم براه و دل بامید تا چهارشنبه شهادت تم بیامد

خداوندا شهادت برای خواهم ولی در ~~این~~ ~~صحنه~~ ~~های~~ ~~جهد~~ ~~علیه~~ ~~کفر~~ ~~آماده~~ ~~بشوم~~ ~~تا~~ ~~اینکه~~ ~~شهادت~~ ~~تم~~ ~~را~~ ~~فرمان~~ ~~دهی~~

خداوندا اول زندگی مرا پاکیزگی و میانه آن را صابری و پایان آن را شهادت در راه خودت قرار بده.

خداوندا شهادت را می خواهم ولی در ....

خداوندا اول زندگی مرا پاکیزگی و میانه آن را صابری و پایان آن را شهادت در راه خودت قرار بده.

خداوندا آنقدر در صحنه های جهاد علیه کفر آماده بشوم تا اینکه شهادت تم را فرمان دهی

خداوندا چشم مرا در مقابل نامحرم «کور» و گوش مرا در شنیدن سخنان نامشروع «کر» و زبانم را در گفتن سخنان نامشروع «لال» بگردان.

خداوندا چشم مرا در مقابل نامحرم «کور» و گوش مرا در شنیدن سخنان نامشروع «کر» و زبانم را در گفتن سخنان نامشروع «لال» بگردان.

خداوندا چشم مرا در مقابل نامحرم «کور» و گوش مرا در شنیدن سخنان نامشروع «کر» و زبانم در گفتن سخنان نامشروع «لال» بگردان.



خداوند اسماءت را بخواهم      ولی اما اسارت را نخواهم  
 خداوند شهیدم کن بزودی      که درد نیاز لیلی را نخواهم  
 خداوند گنهارم به دنیا      ولی اما جهنم را نخواهم



خداوند اسماءت را بخواهم      ولی اما اسارت را نخواهم  
 خداوند شهیدم کن بزودی      که درد نیاز لیلی را نخواهم  
 خداوند گنهارم به دنیا      ولی اما جهنم را نخواهم

خداوند به حق داغداران      به ایثار و نبرد مرزداران  
 خداوند به این پیر جماران      به خونی کثرت در میدان تهران  
 شهادت را نصیب ما بفرما      در این ماه در این ماه رمضان



خداوند به حق داغداران      به ایثار و نبرد مرزداران  
 خداوند به این پیر جماران      به خونی که ریخت در میدان تهران  
 شهادت را نصیب ما بفرما      در این ماه، در این ماه رمضان



<p><del>آخر سیری اگر بی نان اگر کور</del>          سرانجامت روی آخر سوی نور          در آخر ای روی نزدیک زور          به قدر یک دنیا همی زور          در آن لحظه در آنجا نکشم زور</p>	<p>آخر سیری اگر بی نان اگر کور          دانی که جای تو کجا هست          که می آید آن لحظه به جانت          خداوند شهادت را به ماده</p>
---	--

<p>اگر سیری اگر بی نان اگر کور          نمی دانی که جای تو کجا هست          که می آید آن لحظه به جانت          خداوند شهادت را به ماده</p>	<p>سرانجامت روی آخر سوی نور          تو آخر می روی نزدیک یا دور          به نزدیک دنیا همی زور          که آن لحظه در آنجا نکشم زور</p>
--	---

<p>زندگی چیست خون دل خوردن          اولش رنج و آخرش مردن          کار عزرائیل بردن          همیشه خوردن و آخرش مردن          روح را بر عرش حق بردن          نه آنکه در رختخواب مردن</p>	<p>در میان اذیت و ذلت          ای خدا نمی خواهی در این دنیا          بار الهان نصیبان فرما          بار الها شهادت می خواهم</p>
---	---

<p>زندگی چیست خون دل خوردن          در میان اذیت و ذلت          ای خدا نمی خواهی در این دنیا          بار الهان نصیبان فرما          بار الها شهادت می خواهم</p>	<p>اولش رنج و آخرش مردن          کار عزرائیل بردن          همیشه خوردن و آخرش مردن          روح را بر عرش حق بردن          نه آنکه در رختخواب مردن</p>
--	--





غریبم من غریب بو انانم  
یکه آرد خبر از شهادت  
دو چشم کور و دل در زیر کارم  
که من در یزد پای دارم

غریبم من غریب بو انانم  
غریبم من غریب بو انانم  
یکه آرد خبر از شهادت  
که من در یزد پای دارم

قسم بر سوره الشمس واللیل  
یغیر از شهادت ندارم میل  
کلام الله باشد خصم زبانم  
که می آید آنروز ولی کی

قسم بر سوره الشمس واللیل  
قسم بر سوره الشمس واللیل  
کلام الله باشد خصم زبانم  
به غیر از شهادت ندارم میل  
که می آید آنروز ولی کی

خداوند با این بغض گلویم  
بدانم کی رو به سوی عزیزان  
خداوند زاین دنیای بی بند  
خداوند با این پیر جماران  
که می خواهم زمانش را بدانم  
شهادت را بخواهم موقعش ندانم  
که جز هرگز هیچ نیکی ندانم  
شهادت را بخواهم موقعش ندانم

خداوند با این بغض گلویم  
بدانم کی رو به سوی عزیزان  
خداوند زاین دنیای بی بند  
خداوند با این پیر جماران  
که می خواهم زمانش را بدانم  
شهادت را بخواهم موقعش ندانم  
که جز هرگز هیچ نیکی ندانم  
شهادت را بخواهم موقعش ندانم

خدایا  
 خدایا، راکه با سوگند به تارا، در لشکر روح الله  
 برای شکست عدوان و استقرار حزب الله زمین ساز  
 حکمت بنا بکنه، است در حمایت کن!

خدایا: جندالله را که با سوگند به تارا الله در لشکر روح الله برای شکست عدوان الله  
 و استقرار حزب الله زمینه ساز حکومت جهانی بقیه الله است «حمایت کن»

خدایا: از امروز مرا در مقابل دشمنان انقلاب از فولاد محکم تر و در برابر مظلومان  
 همچون حقیری بیش نباشم.

خدایا از امروز مرا در مقابل دشمنان انقلاب از فولاد محکم تر و در برابر مظلومان  
 همچون حقیری بیش نباشم.

به جبهه گدازم شد خدایا بفکر می رسید که کشته گشتم	دو خمپاره چهارم شد خدایا که تر کش خورد به شانه و پایم خدایا
اگر خواهی بسوزانی تنم را خدو ندا به ما نعمت بگذار	زنی برگردن من تر کشی را بکش تیغ و بکش پیر و جوان را
من بیایم آخر آییم من بیایم با خمپاره گر شد هر دو پایم	اگر محلم نهد با گریه آییم اگر با سر بیایم بی وفا ایم
یک عمر عبادت	سرانجام شهادت

دو خمپاره چهارم شد خدایا  
 که تر کش خورد به شانه و پایم خدایا  
 زنی برگردن من تر کشی را  
 بکش تیغ و بکش پیر و جوان را  
 اگر محلم نهد با گریه آییم  
 اگر با سر بیایم بی وفا ایم  
 سرانجام شهادت

به جبهه گدازم شد خدایا  
 بفکر می رسید که کشته گشتم  
 اگر خواهی بسوزانی تنم را  
 خدو ندا به ما نعمت بگذار  
 من بیایم آخر آییم من بیایم  
 با خمپاره گر شد هر دو پایم  
 یک عمر عبادت





دوره آموزشی و دومین دوره اعزام  
به جبهه (به روایت خودش)

---



«السال ۶۲ تابستان»  
 تاریخ اعزام: ۱۳۶۲ - علی اعزام بیست روز است.  
 بنام خدا: دوسم دوره اعزام و آموزشی نظامی  
 در تابستان روز اول یعنی ۱۴ اردیبهشت ۶۲ استون نهائی تمام شد. و ماه شصت نام بیست و سه روز بعد  
 یعنی ۶۲، ۳، ۶۷ مارا جمع کرده برگردند و در سوریا مورد استقبال مردم سوریا قرار گرفتیم و بعد جمعه اسلام مبارک  
 بر ما نازل شد و بعد از خدا ما را با بی بی بوسی که از طرف سید آمده بود به دیدار بردند و بعد  
 وقتی که ما به آنجا رسیدیم ظهر بود و در بیچ نماز خوردیم. و بعد به مسجد صاحب الزمان ده بیست و یکم رفتیم  
 بعد خوابیم. و بعد با استقبال مردم مسلمان ده بیست و یکم و حضور جمعه الاسلام زودتر تمام شود. عزم ده بیست و یکم  
 به آنجا بردیم. و در روز در آنجا ده بیست و یکم و بعد ما را به جاف طیمه آنجا انتقال دادند و از آنجا ما را به آنجا  
 آموزشی شهید دعائی بردند یعنی در تاریخ ۱۴ اردیبهشت ۶۲ ما در آنجا بودیم (بعد نیکو منبری سیران)  
 و بعد از دو روز آموزشی شروع شد. در همین آموزش برادران عربی آموزشی نظامی و عقیده را به  
 ما می آموختند. در سبب نام رمضان مقادیر با نسبت خود را علی ده، ما را سیران کرده و ما را به  
 ما می دهد و دادگرمی سید دستب که یکی از علمای کبریا هسته برادر ما سخن می گوید. و این سید است  
 که ما را در بودیم و توانسیم سبب ما را بخوریم. در سبب ۲۰ رمضان و آن هم همینطور سید زنی و ما  
 توان گفتیم بود ولی اما در روز ۲۱ رمضان سال ۶۲ بود که ما در آنجا به آنجا رفتیم و ما را  
 به در آنجا نگاه داشتند حدوداً ۲۰۰۰ نفر متوالست در آنجا بستند کردند.

خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید سید علی هاشمی

از سال ۶۲ تابستان

تاریخ اعزام ۱۳۶۲/۴/۱ - محل اعزام بسیج بوانات

به نام خدا: دومین دوره اعزام و آموزش نظامی

در تابستان روز اول یعنی ۶۲/۳/۲۴ امتحان نهایی تمام شد. ما به ثبت نام بسیج رفتیم و سه روز بعد یعنی ۶۲/۳/۲۷ ما را جمع آوری کردند و در سوریان مورد استقبال مردم سوریان<sup>۱</sup> قرار گرفتیم، و بعد حجت الاسلام طباطبایی برای ما سخنرانی ایراد فرمود. بعد از خداحافظی ما را با مینی بوس که از طرف سپاه آمده بود، به ده بید بردند. وقتی که ما به آنجا رسیدیم، ظهر بود. در بسیج نهار خوردیم. ما از آنجا به مسجد صاحب الزمان ده بید آمدیم و نماز جمعه خواندیم. و با استقبال مردم مسلمان ده بید<sup>۲</sup> و حضور حجت الاسلام زرنندی، امام جمعه محترم ده بید، ما را با مینی بوس به آباده بردند. دو روز در آباده<sup>۳</sup> ماندیم و بعد ما را به فاطمیه آباده انتقال دادند و از آنجا ما را به باجگاه، مقر آموزشی شهید دعائی بردند؛ یعنی در تاریخ ۶۲/۴/۱ ما در باجگاه بودیم. (چند کیلومتری شیراز) و بعد از دو روز، دوره آموزشی ما شروع شد.

در حین آموزشی برادران مربی آموزش های نظامی و عقیدتی را به ما آموزش دادند.

۱. شهر سوریان مرکز شهرستان بوانات از شهرستان های استان فارس است. سوریان در ۱۴۲ کیلومتری جنوب خاوری آباده و در ۵۶ کیلومتری خاور راه اصفهان - شیراز قرار گرفته و آب و هوای آن معتدل است.

۲. صفاشهر در فاصله ۱۷۰ کیلومتری شمال شیراز قرار دارد. نام قدیم این شهر دهبید بوده است که در واقع از دو بخش جداگانه دهبید و خرمنی تشکیل گردیده است این شهرستان از شمال به استان یزد (شهرستان ابرکوه) شهرستان آباده، از جنوب به شهرستان پاسارگاد، از شرق به شهرستان بوانات و از غرب به شهرستان اقلید محصور می شود.

۳. شهرستان آباده در شمالی ترین نقطه استان فارس قرار دارد. از شمال و غرب به استان اصفهان، از جنوب به صفاشهر و از شرق به استان یزد متصل است.



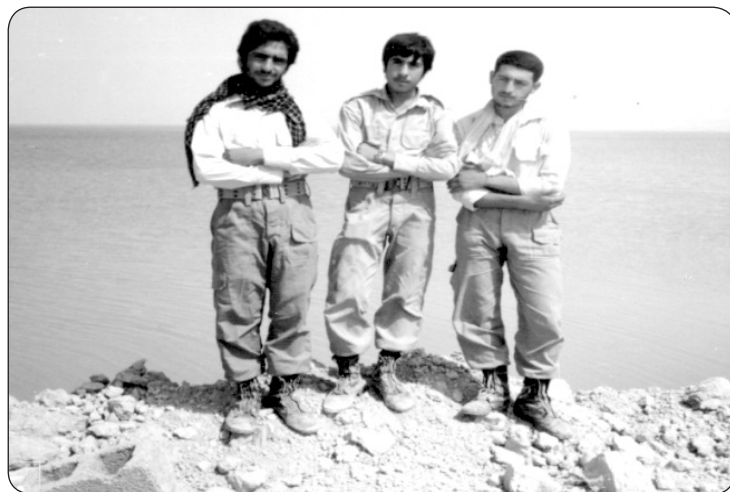
در شب ۱۹ رمضان مصادف با ضربت خوردن علی (ع) ما را به شیراز آوردند و تا صبح ماندیم و داماد گرامی شهید دستغیب که یکی از علمای شیراز هستند برای ما سخنرانی کردند و این تنها شبی بود که ما آزاد بودیم و توانستیم یک چایی بخوریم. در شب ۲۰ رمضان و ۲۱ هم همین طور سینه‌زنی و نوحه‌خوانی بود ولی اما در روز ۲۱ رمضان سال ۶۲ بود که مانوری را برای ما قرار دادند و ما را به درون نمازخانه‌ای که حدوداً ۲۰۰۰ نیرو می‌توانست در آن بنشیند کردند.



سمت چپ شهید سید علی هاشمی زمان آموزشی در شیراز



سمت راست شهید سید علی هاشمی در کنار هم رزمان خود.



از راست: ۱- طلبه شهید سید علی هاشمی، ۲- محمدرضا دهقانپور، ۳- غلام منتظری

و یکی از برادران سری بنام برادر کاووس عباسی برای ما می خواست سخنرانی کند  
 و سخنرانی بنام برادر شروع شد ولی در میان سخنرانی ما صدای انفجار یک بمب صوتی را شنیدیم  
 وقتی که خواستیم از نمازخانه فرار کنیم در صحن نمازخانه را بستند و گاز اشک آور در فضای نمازخانه  
 انداختند. فقط یک درجه ای بود که می توانستیم از آن فرار کنیم. وی حدود ۸۰۰ متر دوری را  
 از یک درجه ای که در صحن نمازخانه بود فرار کرد. من شتاب زده هر دو آپ در می انگار سالم و وقتی که خواستیم  
 بیستار از درجه خود را به بیرون بکشیم دست راست من که در دست گیر کرد و من از یک برکت  
 فرودم از طرف دیگوشناری اگر در درجه صاف دست از پا و شکست. و مرا به بیرون  
 سینه سینه از برنده و دست ~~را~~ <sup>بسته</sup> دنا که آلوده است دست من را در دست من در روز  
 ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱  
 و اینها را سینه خیز بودند که سر آنکه در سینه ما از خود می کشید شده بود و در تاریخ ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱  
 در صحن نمازخانه و ما را به بیرون بردند. در صحن نمازخانه بنامت چه اسلام حاضر شد  
 شرکت کردیم و بعد از نماز جمعه ما را به مسجد صاحب الزمان سینه خیز کردند و بعد کارت پانزده نفر  
 به ما دادند و وقتی که این شرکت را به ما دادند ما را انگار که یک دنیا با ما داده بودند هر کس  
 هر کس را سینه خیز کردند.

خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید سید علی هاشمی



و یکی از برادران مربی بنام برادر کاووس عباسی برای ما می خواست، سخنرانی  
 کند. در میان سخنرانی، ما صدای انفجار یک بمب صوتی را شنیدیم. وقتی که  
 خواستیم از نمازخانه فرار کنیم درهای نمازخانه را بستند و گاز اشک آور در فضای  
 نمازخانه انداختند. و فقط یک درجه ای بود که می توانستیم از آن فرار کنیم. حدود

۸۰۰ نیرو و چطوری می توانست از یک دریچه نیم متر در نیم متر فرار کند!

من شتاب زده خود را به دریچه رساندم و وقتی خواستم با فشار از دریچه خود را به بیرون بکشانم، دست راستم، کنار درب گیر کرد و من از یک طرف می کشیدم و نیرو هم از طرف دیگر فشار می آورد. در همین حالت دستم از بازو شکست و مرا به بیمارستان مسلمین شیراز بردند. دستم را بستند و تا پایان دوره آموزشی دستم خوب شد.

در روز ۳۰/۴/۶۲ (۳۰ رمضان) اردو شروع شد. این دفعه ما را در کوه های اکبر آباد دواندند که همه پوتین ها کف آن خلاص شد!

اینقدر ما را سینه خیز بردند که سر آرنج ها و سینه ما از خون گل رنگ شد.

در تاریخ ۲۵/۴/۶۲ اردو تمام شد و ما را پیاده به شیراز بردند و در نماز جمعه به امامت حجه الاسلام حائری شیرازی شرکت کردیم. بعد از نماز جمعه ما را به مقر صاحب الزمان شیراز بردند و بعد کارت پایان آموزش به ما دادند. وقتی که این کارت را به ما دادند انگار که یک دنیا به ما دادند. همه خوشحال همدیگر را می بوسیدند.



کارت اعضاء به آموزش شهید سیدعلی هاشمی







۳  
 و بعد بنام هر روز مرض دادند تا ما که رسیدیم ۶ اردیبهشت ۶۲، صاب ده بیداریم و از آنجا ساراب  
 آبیاده بردند. و از آنجا ده ساراب شیراز و از شیراز ساراب به شهر لنگه ۱۹ خنجر در یستم می بردند، پنج اردیبهشت  
 ساعت ۱۰ به لنگه رسیدیم. و بعد از صبح روز ما را تقسیم بنده کردند و سر دست در اختیار ما نهادند  
 خنجر صاب - چپاره - انگشتان - و ما با تمام برادران خنجر صاب و سر دست - صفت کلان در روز پنجشنبه  
 بخنجر - و ... ما هم به واسطه چپاره رفتیم و در لنگه طبقه حدود دو هفته ما را کمبود داشتند، چنانچه  
 چپاره در کمبودش ۵ روز ما نبود، و بعد از دو هفته کمبودش تمام شد و ما را به آستان باری که هستند در  
 آستان باریت عراق بردند. و در باریت تقسیم کردند حیدرستان به چپاره ۱۲ اردیبهشت و حیدرستان  
 به چپاره ۸۲، و هم سر سرب چپاره ۱۲ اردیبهشت - با هر دو عباسی - خنجر در چنجر صاب و برادر شعبانی  
 و ما را به آستان باری ۱۲ که واقع در شهرک باریت عراق بود و <sup>مسئول</sup> بر سرش العماره بود بردند.  
 و برادرانی که جرد در چپاره ۸۲ بودند در حدود یک هفته ما را ماند و سر بردند. بعد در روز ۱۲ اردیبهشت  
~~چپاره~~ من و برادر شعبانی در وضع گرفتیم که برویم به ترمه و دیگر برادری که در چپاره ۸۲ بودند - از آنجا برویم  
 چپاره نجاست من نشسته بروید یا بیشتر از آنجا برویم ما نشسته بروید یا بیشتر از آنجا برویم  
 برویم برویم و وقتی که از آنجا برویم چپاره نجاست گفتند چپاره از آنجا برویم چپاره  
 لاختر با نجاست شما اشتباه کرده اید. در ضمن این سخن <sup>چپاره</sup> برویم در مورد <sup>چپاره</sup> برویم

خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله دوم

بعد از دوره آموزشی به ما ۵ روز مرخصی دادند که ما به مرخصی رفتیم. ۶۲/۵/۱





ما به دهبید رفتیم و از آنجا ما را به آباده بردند. و از آباده ما را به شیراز رفتیم و از شیراز ما را به مقر لشکر ۱۹ فجر<sup>۱</sup> بردند. ما در عین خوشی بودیم.

ساعت ۸ صبح، مورخ ۶۲/۵/۳ به لشکر رسیدیم. بعد از یک روز ما را تقسیم کردند و سه دسته در اختیار ما گذاشتند: تخریب، خمپاره و انتظامات.

من با برادران: جیانی، سوریانی، ملک مکان، خرم روز، عباسی، شعبانی، جعفری و... باهم به واحد خمپاره رفتیم و در لشکر فجر حدود دو هفته ما را آموزش خمپاره دادند، چون آموزش خمپاره در آموزش ۲۵ روزه ما نبود.

بعد از دو هفته آموزش تمام شد و ما را به آتشبار ۲ که مستقر در شهر اُتکیت عراق بود بردند. در آنجا دوباره ما را تقسیم کردند. چند نفرمان به خمپاره ۱۲۰ رفتیم و چند نفرمان به خمپاره ۸۲ رفتیم. من به خمپاره ۱۲۰ با برادر عباسی، برادر جعفری و برادر شعبانی رفتم. سپس ما را به آتشبار ۳ که واقع در شهرک زبیدات عراق بود و مسلط بر شهر العماره<sup>۲</sup> بود، بردند. برادرانی که بر روی خمپاره ۸۲ بودند در حدود یک کیلومتر از ما دورتر بودند.

من و برادر شعبانی در ۶۲/۵/۱۶، دو روز مرخصی گرفتیم که برویم به نزد دیگر برادرانی که روی خمپاره ۸۲ بودند. از هر کسی می پرسیدیم: خمپاره کجاست؟ می گفتند: بروید پایین تر. این قدر به ما گفتند: بروید پایین که ما به ارتش یعنی آخرین نیرو رسیدیم. وقتی که از آن‌ها پرسیدیم: خمپاره کجاست؟ گفتند: خمپاره ارتش یا بسیج؟ گفتیم: بسیج. گفتند: خیلی بالاتر است. شما اشتباه آمده‌اید.

ما در این منطقه‌ای که بودیم، در معرض دید دشمن بود.

۱. لشکر ۱۹ فجر، با شروع شکل گیری یگان‌ها و تیپ‌ها، به استان فارس واگذار شد.  
 ۲. شهر العماره عراق در دوران جنگ ایران و عراق این شهر و منطقه‌های اطرافش به خاطر واقع بودن میان بزرگراه بغداد-بصره چندین بار توسط نیروهای ایرانی طی عملیات والفجر مقدماتی مورد حمله قرار گرفت.

و چون ما بازیر پیراهن سفید و چفیه سفید بودیم خیلی زود دیدیم که آنرا مشاهده کردند و بعد از  
 چهار روز ۱۱ اسرائیلی که هر کدام چفیه سفید و پیراهن سفید را پوشیده بودند، طرف ما را رسانده که همه  
 صورت یکباره اولی ما را با حلقی انده است که دیگر هیچ نمی بینیم و وقتی که چفیه را خود دیدیم همه را با خود  
 ترک های آن به دور و بر ما بخت وی هلاک ما را خنجر و دهنی که خواسیم بلند نکردیم همه را  
 انقباض چهاره دیگر بلند کردند که پشت خاکریز منظره و مرا از انقباض بر اسیر گرفتند که دیگر  
 نشناختم بلند نمود و دوست و آنم مورخ خورد و حضور هم نداشت هم، و بعد بیکباره یک سارنگی  
 تویوتا سیاه به ما رسید و ما را در خودرو با داخل سارنگی از اطمینان و سلامت یافتیم و همه از آن روز  
 به ما رضی دادند و تمام برضی آکسوم آوردند و رفتی که به خط برگشتیم ندانیم که چه می باشد چنانچه  
 در سراسر آن می بینیم چه مردم ۱۸، ۶۲، ۶ - و بعد از چند روز برادر من گلگان به کلبه مرا آمد و در  
 می بینم چو بودیم دادگاه ساده کردند، زجر از حد میزدند روز ما خرابه آستانه که همه  
 ما او کتف بودند و او مقدمه آکت است، خوبی بود و دعوا کردیم و ما به نیست خطا اکسوم  
 بر این استراحت - و بعد یک روز من بر طرف نامه را در کردم و بعد او را از زندان خارج  
 کردند، و بعد ما را به بیمارستان میفرستند که در هشتاد ما را با حیوان است مبتلا شدیم،  
 و روزی که ما مورسیر کاه شد همه یک روز خانه ما را نگاه کردند و بعد از آن ما را به بیمارستان

خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله دوم

و چون ما بازیر پیراهن سفید و چفیه سفید بودیم، خیلی زود دیدبان های عراق  
 ما را مشاهده کردند و دو عدد خمپاره ۱۲۰ اسرائیلی که هر کدام چند دقیقه بعد از



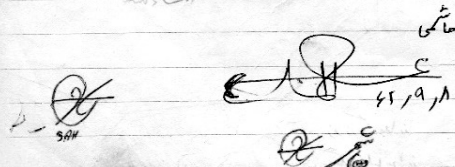
دیگری به زمین خورد، به طرف ما فرستادند که صدای صوت خمپاره اولی ما را به حالی انداخت که دیگر هیچ نفهمیدیم. وقتی که خمپاره حدود ۵۰ متری ما خورد، ترکش‌های آن به دوروبر ما ریخت، ولی هیچ کدام به ما نخورد. وقتی که خواستیم بلند بشیم صدای انفجار خمپاره دیگری به گوش رسید که پشت خاک ریز منفجر شد و مرا آن چنان به زمین کوفت که دیگر نتوانستم بلند شوم و قسمت رانم موج خورد و هنوز هم ناراحت هستم.

یک باره یک ماشین تویوتا سپاه به ما رسید و ما فوری خود را به داخل ماشین انداختیم و نجات یافتیم. بعد از ۴۵ روز به ما مرخصی دادند و ما هم به مرخصی رفتیم.

بعد از اتمام مرخصی، مورخ ۱۸ / ۶ / ۶۲ به خط برگشتیم، گفتند: بی سیم چی احتیاج است. و من رفتم بی سیم چی شدم. بعد از چند روز برادر ملک مکان به کمک من آمد و هر دو بی سیم چی بودیم و کارمان ساده تر شد... یک روز مانده بود تا ما موریتیم تمام شود، من مرخصی اندیمشک گرفتم.



اگر نمی‌وی رفتم زبیدات تا اگر برادران نامهار خواسته به همه نامی ببرم. در راه برادر قاسمی را دیدم  
 و او یک نامه نوشت برای خانهاشان و داد به من که ببرم و در منزل ظهر بود رفتم در اینجا که غذا  
 بخورم و بعد برویم. در آن کاتی که بودیم بنده تدارکاتی یکی از دوستان عراقی بود که به دست رزمندگان  
 افتاده بود. بعد من و حسن قاسمی رفتم یک هندوانه و یک کاس ماست گرفتیم و خوردیم و بعد رفتیم گذار  
 بود که به دل درد شده مبتلا شدم. و بعد رفتم دکتر در یافتیم. اول حسن گفت که من دردم دردی نماند  
 و دکتر هم حیند آکسیر را آورد ولی سوزش اندک می‌آید. آکسیری نرسیدم. بعد به حسن حیند قرص دادیم  
 گفتیم حیند نامح به سوزش حیند. به این سوزش آکسیر فرار کردم. و بعد به کتک فوجی‌ها رفتیم و فرار کردیم  
 قطعی حساب کردم و با احوال آکادم و از احوال بدیلا رفتم و به سیرا آکادم و در آن شام درست  
 چهار ماهه من تمام شد که در تاریخ ۸، ۹، ۶۲ بود

من اسامی نویسی  
 خدا نگهدار امام باقر  
 علی حاشمی  
 ۶۲، ۹، ۸  


خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید سید علی هاشمی مرحله دوم

به زبیدات رفتم تا اگر برادران نامه‌ای دارند، بدهند تا من ببرم. در راه برادر  
 قاسمی را دیدم. او یک نامه برای خانه‌شان نوشت و به من داد که ببرم. ظهر بود. به  
 بینه تدارکاتی رسیدم. بینه از روستاهای عراق بود که به دست رزمندگان افتاده بود.  
 من و حسن قاسمی یک هندوانه و یک کاسه ماست گرفتیم و خوردیم. هنوز از  
 خوردن غذا چیزی نگذشته بود که به دل درد شدید مبتلا شدیم. اینجا دکتر نبود.  
 در باقریه به دکتر رفتیم. اول حسن گفت: من دردم دردی نمی‌کند و دکتر به او آمپول



زد. من هیچی نگفتم، چون از آمپول می ترسیدم. دکتر به حسن چند قرص داد. من هم گفتم: چند تا قرص به من بده. اینجوری از آمپول فرار کردم!

من و حسن به لشکر فجر باز گشتیم. فردای آن روز تسویه حساب کردم و به اهواز آمدم. از اهواز بلیط گرفتم و به شیراز باز گشتم. دوران مأموریت چهار ماهه من مورخ ۶۲/۸/۱ تمام شد.

من الله توفیق      خدا نگهدار امام باشد

علی هاشمی

۱۳۶۲/۹/۸





مرحله سوم اعزام به جبهه  
(به روایت خودش)

---



فان مروت جبهه تاریخ اعزام ۲۰ اردیبهشت ۶۲ -

علی اعزام بیست و نهم روز - بیست و نهم روز اعزام

با نام خدا یا سید مرتضی شکر است

تاریخ ۱۳ اردیبهشت بیست و نهم و حدوداً ~~...~~ غیر بود که ما را با پستان بیضی نمودیم

رومی کن نوشته شده بود السوی لنا به شایان آورده و از تقریباً پستان ابتدا اسلامی

با استثنای مردم با شعارهای گریه به ~~...~~ رفیق و نماز <sup>ظرف</sup> و طلب و عشاء از اعزام و جبهه بیست و نهم

و حدوداً ساعت استیب بود که ما را سوار ایوبی کردند و در طرف اعزام حرکت دادند و سر بار را در ظرف

گذرگنیم <sup>بعد</sup> که سوز بودیم تا سوار - و از همان شب با این برادر عزیز آشنا شدیم - بعد حدوداً ساعت استیب

بود که ما را با یگان شهید عالی راه که همان شب القریاست بردند و تا یک روز ما را آلبا سرد کردند و در

۱۳ اردیبهشت روز ۱۳ اردیبهشت ما را از ما ندانند کردند و سر بار را در ظرف به طرف حاکم شهید مروی تسلیم شدیم، بعد در ظرف

کارت کتیب باز سوار گرفت و من فرست همراه کتیب استیب اعزام بودیم و خطی فرستادیم باز حضور سید اعزام شدند

و در روز ۱۵ اردیبهشت کردان تمام ای صحنه باز استیب اعزام شد و سر بار در ظرف سوزیم باز استیب کردان

سوزیم و سر بار باز استیب که من فرستادم و باز استیب استیب بعد از دور رسیدیم که اوجم برکت بود

تقدیر استیب که او به ظرف رود - و بعد از آن روز باز استیب استیب باز استیب استیب استیب استیب استیب

شود و حدوداً ما را باز استیب استیب استیب استیب استیب استیب استیب استیب استیب استیب استیب

کلیات ایام پس شد ولی دوباره ما را بر گردانند بعد روز ۲۴ اردیبهشت ۶۲ ما را باز استیب استیب استیب استیب



خاطرات جبهه - تاریخ اعزام ۱۳۶۲/۱۱/۳۰، محل اعزام بسیج یزد، سومین دوره اعزام

با نام خدا پاسدار حرمت خون شهیدان

تاریخ ۱۳۶۲/۱۱/۳۰ صبح من در بسیج ثبت نام کردم و حدوداً عصر بود که ما را با پیشانی بندهای قرمز که روی آن نوشته بود: «القدس لنا» به خیابان آوردند. و از مقر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با استقبال و با شعارهای کوبنده مردم به حظیره رفتیم و نماز مغرب و عشا را خواندیم. بعد به بسیج برگشتیم. ساعت ۱۰ شب بود که ما را سوار اتوبوس کردند و به طرف اهواز حرکت دادند. من با برادر کاظم کارگر،<sup>۱</sup> تا اهواز کنار هم نشستیم بودیم. - و از همان شب با این برادر عزیز آشنا شدم - بعد حدوداً ساعت ۸ شب به بعد بود که ما را به پادگان شهید عاصی زاده<sup>۲</sup> که همان تیپ الغدیر است، بردند. و تا یک روز ما در آنجا سرگردان بودیم. تا اینکه روز ۶۲/۱۲/۳ ما را سازمان دهی کردند و من و برادر کارگر به گروهان شهید صدوقی تقسیم

شدیم. بعد برادر کارگر کارت «لبیک یا خمینی» من را گرفت و می خواست همراه لبیک یا خمینی ها اعزام بشود به خط ولی نمی دانم که چطور شد اعزام نشد؟ در روز ۶۲/۱۲/۵ گردان قاسم ابن الحسن (ع) می خواست اعزام بشود. من و برادر کارگر می خواستیم همراه این گردان به خط برویم و نمی دانم چطور شد که من نرفتم؟ ولی بعد فهمیدم که کارگر رفته است. بعد از دو روز دیدم که او هم برگشته و نگذاشته اند که او به خط برود؛ و بعد از آن روز، او به گروهان شهید باهنر رفت، چون در گروهان شهید صدوقی جان نبود. و حدوداً ما را ۱۸ روز در تیپ نگه داشتند. در طول این مدت، چند بار ما را به چند کیلومتری خط بردند که داشت عملیات انجام می شد. ولی دوباره ما را برگرداندند. بعد روز ۶۲/۱۲/۲۲ ما را به مقر خاکی که حدوداً صدای سوت

۱. محمد کاظم کارگر فرزند غلامرضا متولد ۱۳۴۶/۵/۲۰، او در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۲۵ در طلایه به شهادت رسید.

۲. پادگان «شهید عاصی زاده» در کیلومتر ۱۰ جاده اهواز به اندیمشک قرار دارد، تیپ ۱۸ الغدیر یزد در دوران دفاع مقدس در آن استقرار داشت.





خیار و توپها به گوشای رسید، بردند. و در آنجا مله برای عقیقت آنگاه من کردند و صحنه مانوسه در سینهام  
 برای ما انجام می دادند که تقریباً سنجیده به عیال است بود. و بعد از آن ۶۲، ۶۳، ۶۴ ما را به محور ولایت اعزام کردند  
 و در آنجا اکثریت شب ها آنگاه باقی بودیم و مجبور بودیم در سنگوهای انفرادی بنشینیم تا شام  
 و سوز حده مجرایه و طی چشم ما سینه بند و سوزی نبوده. بعد در شب ۱۲، ۱۳ گردان مایب عیال را  
 ما انجام داد بر چرخ اشیاء به نبرد و نبرد بود. فقط کردهای شقیه ما هنوز در عیال است شرکت کرده و بعضی عیال  
 بردن شب المهری شیراز بود. و در آنجا ما در این عیال است که جزئی از عیال است طیب به حساب می آمد  
 دوازده ماهه ایست که در آنجا بودیم و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود.  
 تازه ما در آنجا بودیم و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود.  
 بود و در آنجا بودیم و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود.  
 به ضربه سینه بود و ما به کار سگونی پرداختیم و هنوز کارمان تمام نشده بود که نامه ای از منزل به دست رسید  
 و واقعه مسلح در میان آمد. و هوای که هم کارمان تمام شده است و نبرد بود. و نبرد بود. و نبرد بود.  
 که یک نامه دیگر بودیم که یکبار شب نیمه آنقدری قلب برانگیختن داد و آن خبر شهادت  
 برادر عزیز ما قاسم که کشته شده بود که دیگر نتوانستیم نامه از آن به دست آوردیم و خبرش تلخ بود

خمپاره و توپ‌ها به گوش می‌رسید بردند. در آنجا ما را برای عملیات آماده کردند و حتی مانورهایی در شب‌ها برای آمادگی ما انجام می‌دادند که تقریباً شبیه به عملیات واقعی بود. بعد ۶۲/۱۲/۲۴ ما را به محور طلائیه<sup>۱</sup> اعزام کردند و در آنجا اکثر شب‌ها آماده‌باش بودیم و مجبور بودیم برویم و در سنگرهای انفرادی بنشینیم تا شاید دستور حمله بیاید. ولی چشم‌ها سفید شد و دستوری نیامد! بعد در شب ۱۳۶۲/۱۲/۲۵ گردان ما عملیاتی را انجام داد و چون احتیاج به نیروی زیاد نبود، فقط گروهان شهید باهنر در عملیات شرکت کردن و بقیه عملیات بر دوش تیپ المهدی شیراز<sup>۲</sup> بود. برادران ما در این عملیات که جزئی از عملیات خیبر به حساب می‌آمد دمار از صدامیان در آوردند. وقتی که بچه‌های گروهان ما به آنجا رفته بودند حدوداً ۲۰ درجه داری عراقی در بین جنازه‌ها دیده بودند. ولی هیچکدام شلوار نداشتند چون شلوارهایشان خیلی خوب بود و برادران بیرون آورده بودند و وقتی که بچه‌ها برگشتند برای ما تعریف کردند که چه بر سر این صدامیان آمده. در همین هنگام که چندساعتی به ظهر مانده بود ما به کار سنگر کنی پرداختیم و هنوز کارمان تمام نشده بود که نامه‌ای از منزل به دستم رسید و واقعاً خیلی خوشحال شدم. وقتی کارمان تمام شد. من جواب نامه را نوشتم و خواستم که یک نامه دیگر بنویسم. یک باره خبر غم‌انگیزی شنیدم که قلب مرا تکان داد. و آن خبر شهادت برادر عزیز کاظم کارگر بود. دیگر نتوانستم نامه را ادامه بدهم و خود بخود بغض گلویم را گرفت و اشک از چشمانم جاری شد؛ و ...

۱. طلائیه منطقه‌ای مرزی و بیابانی خشک در غرب استان خوزستان.

۲. تیپ ۳۳ المهدی از لشکرهای پیاده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در خلال جنگ ایران و عراق بود. که متشکل از نیروهای استان‌های فارس، بوشهر و کهگیلویه و بویراحمد، به فرماندهی علی فضل‌ی تشکیل شد. پس از عملیات بیت‌المقدس، در تیرماه ۱۳۶۱ محمدجعفر اسدی به فرماندهی تیپ المهدی منصوب شد و تا پایان جنگ نیز در این جایگاه فعالیت کرد. پس از عملیات والفجر ۸ سازمان این تیپ، به لشکر ارتقاء یافت و از آن پس تحت عنوان لشکر ۳۳ المهدی به فعالیت خود ادامه داد.





بعد مدتی یک ساعت از این حالت گذشت و وقتی که من از سنگ بیرون آمدم در همان لحظه از سوز  
 دست از سنگ دور شده بودم که یکساعت می‌گذشت. در شب ۱۲ شهری در دست در وسط جاده  
 بی‌زحمت خورد و من خوابیدم و متوجه شدم که دیگر سنگ از بیرون رفته بعد از چندینای نگاه کردم دیدم نه  
 اینطور نیست. و من با خود نوشتم و از خیاره به کنار آنرا آنگاه رفتم که در همان لحظه از شانس اجابت  
 جدی یک چیزی را کنار آنرا نگذاشته بودم تا آنکه خورد و من پشت کوهی خوابیدم و دوباره بیدار شدم  
 و طوری دست راستم و شکر برف سنگ رو دستم و منی به خود برداشتم.  
 وقتی که شب شد به ما آمده باشم از دروازه کشیدند که آری می‌زنم ها و نمی‌باشم با تمام تجهیزات آمده‌ام  
 ۱۵۰ در صبح صبح و اشغال خواب بودم برای حمل نیروهای عراقی است. و بعد یک نفر از ما و برادرهای ما را  
 آورده‌اند و بعد ما هم حرکت دادند و در این شب خوردیم یا یک کوزه را در نیم شبی سنگ بردیم آری ما را  
 یک طرف که حرکت کردیم از این طرف دیگر. تا آنجا که از طرفی دیگر - صبحه و سه ماهی و کوه بودیم هم از طرف  
 دیگر به جاده‌ها آمدیم. و ما صبحه و منی در نیم شبی سنگ حین کار کنیم و آب و سینه‌ها را در نیم شب ما  
 یک نفر می‌بینیم به دیدن ما هستیم -  
~~سنگ~~ سنگ با کلاه و زره یعنی خود الحوزیه رسیدیم و خطرات از نسیب العجری خود برگردیم  
 و دیدن ما از یک سو نبود از چهار طرف بود. چون دستم هم جلوی ما بود هم عقب ما بود  
 هم کنار ما و ما خطرات یک کنار راه دور و در وجه ما داشتیم

خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله سوم

بعد حدود یک ساعت از این حالت گذشت و وقتی که من از سنگر بیرون آمدم در همان لحظه هنوز درست از سنگر دور نشدم که یک خمپاره ۱۲۰ در ۱۰ الی ۱۲ متری درست وسط جاده به زمین خورد. من دراز کشیدم. فکر کردم که دیگر سنگر از بین رفت. بعد از چند دقیقه‌ای نگاه کردم، دیدم نه این طور نیست؛ و من با هزار ترس از خمپاره به کنار تانکر آب رفتم که در همان لحظه از شانس اقبال بد من یک خمپاره کنار تانکر اصابت کرد. من پشت گونی‌ها دراز کشیدم. دوباره بلند شدم و فوری دستم را شستم و فوری به طرف سنگر رفتم ولی به هزار بدبختی.

وقتی که شب شد. به ما آماده‌باش زدند و گفتند: آرپی جی زن‌ها و کمکی‌هایشان با تمام تجهیزات آماده‌باش ۱۵۰ درصد هستند و احتمال خیلی زیاد برای حمله نیروهای عراق است و بعد تک‌تیراندازها و تیربارچی‌ها را آماده کردند و همه را باهم حرکت دادند. و در این شب حدوداً ۲۰ کیلومتر راه رفتیم و خیلی سنگین بودیم. وزن آرپی جی از یک طرف، ۳ موشک ۲/۵ کیلویی از طرف دیگر، نارنجک‌ها از طرف دیگر، قمقمه و بند حمایل و کوله‌پشتی هم از طرف دیگر بر ما فشار می‌آورد. ولی ما وقتی که دیدیم خیلی سنگین هستیم نارنجک‌ها را به زمین انداختیم تا شاید سبک تر بشویم و بدبختی داشتیم. نیمه‌شب به کنار جزیره یعنی هورالهوریزه رسیدیم و خط را از تیپ المهدی تحویل گرفتیم. و بدبختی ما از یک سو نبود از چهار طرف بود. چون دشمن هم جلوی ما بود هم عقب ما بود و هم کنار ما و ما فقط از یک راه ورود و خروج را داشتیم.





گفته هاستم از عهد بدینجا بدخود عوی از امامت خیره من نویسم بخواهم ولی نگفته کالیبر و با آرزوی  
 که من نویسم بخواهم و عجب بودیم به کنار خاطر کهها بنشینیم تا وقتی که آنوقت سبکتر می شد بعد مرگت  
 کنیم به هر حال کسی خوانسیم برویم و بعد از آنکه ای آرام ۲۲ تا بد خودم بخیر بود خود را بگوشتم و بی در روز  
 چرا که خود آ ساعت حادی بیاید شب بود که باران شدید روان شد و سر هم از دست تا ۳ تا صبح یا سبقت  
 بودم و عجب بودم هر چند لحظه سری به یکبار با بزم ولی شرفین شکر و در بعضی  
 خلاصه تا آمد ایبر است یا سبقتی تمام شود صد و آ بیاید و این شکر کن به آسین هر خودم و اسلمی  
 و تمام بنمیر ایم بزرگ شکر شده بود و کالیبر مع شده و بیک برادریم که سبقتی که هر روز در بزم جلو شمعان ظاهر شد  
 هر در هیچ لحظه خبر را بر او کب رفتن سنگور خاندنی بگوئی رسید و بعد از خیال رفتم در سنگور خوانیم  
 و هنوز خوابی را تمام نکرده بودم یعنی وسطهای خواب بودم دیدم زردیسم آب از کالیبر تمام  
 دیدم که از کارخانه گوسته خامی را در آن را خیر کرده با کله هم تمام بچرخید است از آنکس بیرون نشین  
 و به سنگور دیدم بودیم و هنوز ما از سنگور خارج نشده بودیم که در سنگور توامتیم تا این زمان  
 و چون که در آن روز در آن روز در آن روز در سنگورهای خود دیدی نویسی بر آن خود و عاقلانم شده بود که  
 پاری پاری رفتم و بی سبقتی آنکه تا نیست خاطر را کرده بود و هیچگاه نمی توانستم بگویم  
 دیدم عهد سوارها در یازده و بیونیا بیرون آوردیم و در آنکس می نشستیم و خلاصه آنروز آنکس

خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله سوم

گلوله‌های مستقیم از همه بدبختی‌ها بدتر بود. چون از اصابت خمپاره می‌توانستیم بخواهیم، ولی گلوله کالیبر و یا آرپی جی ۱۱ که نمی‌توانستیم بخواهیم و مجبور بودیم به کنار خاک‌ریزها بنشینیم، تا وقتی که آتش سبک‌تر می‌شد، بعد حرکت کنیم به هر جا که می‌خواستیم برویم. تا مورخ ۶۳/۱/۱ به هر بدبختی بود، خود را نگه داشتیم. ولی در روز ۶۳/۱/۳ حدوداً ساعت ۳ نیمه‌شب بود که باران شدید روان شد. من از ساعت ۳ تا ۶ صبح پاس‌بخش بودم و مجبور بودم هر چند لحظه سری به نگهبان‌ها بزنم، ولی تردد در این زمین گل و شل سخت بود. خلاصه تا آمد این سه ساعت، پاس‌بخشی من تمام شد. در مجموع، ۷ بار در این شل و گل به زمین خوردم و اسلحه و تمام تجهیزات پر از گل و شل شده بود. تا اینکه صبح شد. یکبار ما دیدیم سیلی که هنوز ندیدیم جلو چشممان راه افتاد. در همین لحظه خبر زیر آب رفتن سنگر فرماندهی بگوش رسید، و با بی‌خیالی رفتیم در سنگرمان خوابیدم. هنوز خوابم تمام نکرده بودم یعنی وسط‌های خواب بود که دیدم زیر دستم آب است! از جا بلند شدم. دیدم کار از کار گذشته تمام برادران را خبر کردم و با کمک هم تمام تجهیزات را از آب بیرون کشیدیم و به سنگر دیگری بردیم. هنوز ما از سنگر خارج نشده بودیم که در سنگر می‌توانستیم قایق‌رانی کنیم!

بعد برادران، هر کدام در سنگرهای خود دعای توسل خواندند و هنوز دعا تمام نشده بود که باران پایان گرفت. ولی سیلاب تا پشت خاک‌ریز آمده بود و هیچ کار نمی‌توانستیم بکنیم؛ و بعد همه شلوارها را بالا زده و پوتین‌ها را بیرون آوردیم و در آب می‌گشتیم و خلاصه آن روز یک نعمت بود.







ولا اکتفاه اربابا بتدارکانی ما نفعنا و ما نضرنا و ما نکلنا کفرا کلمة بریدیم خوردم تا بعد از او انبسم بسیریدیم  
 ولی بعد از آن دیگر با خود ببرد. ما همچنان پایای کلی روی شکرهای دودیدیم تا آنجا که دیدیم که تا آنکه  
 آب ازها بلند شده و روی سیل شناور است و یک بدیجی دیگر اینده خوالست هم رفته از آب  
 عید شب را به بدیجی ~~طرح~~ به حالت نشسته خواب رفتم ولی پتو خدایم و لباسهای آن هم که خیس بود و از سرما  
 تا صبح درازیدیم و وقتی که بصر شد حدکی با پای کلی بود درون سکوهای آنها بود که در آنجا نشستند از این بلند نشوید و در حال  
 یک پا در دست بر روی زمین و بعد من یک نشسته دارم هنوز خوابیدم دارم که کلید بیرون آمد یک روز بگو از نه  
 ما من. علاوه روز آ، آر، اعم با خود بدیجی بود که در آنجا تا آنکه عودت دما ~~بلا~~ ستودنی داشته و در آن  
 دست را زانیم گفتن را در دست گفتم ولی نه سگ و کج بگویم و احتیاط را هم مانده دست سب بسیریدیم  
 گوی از آن چیزی بود بعد از آنکه منی من فرماییدم و تا صبح درازیدیم او سرها. بعد می شد و ما بلند شدیم از سکو  
 بیرون آمدیم و خوش بودیم وی با سلام عالی. چه رفتم و در کسب مابقی پیش نشستم و با چند نفر دیگر تا صبح در باره  
 شی است صحبت ها کردیم که تا آنجا شمارهای نزدیک مسعود و صحیحیم که منی فرج و شیخ شده اند ما می فرایسیم  
 به لب آنگاه دیدیم وی فرماستیم در همان کف در آن کف مقرر است به شماره بیست و ما بابقی را وسط آبها کردیم  
 و بیرون خاطر بودیم. چه که خالی رگشتم بر طرف خاطر فرمودم و دیدیم که یک ما سبب زجیب دست تا صبح  
 بیست سه ساعت گفت کرد. چه دیدیم که فرماستیم و آن است با این فرمودم و بامروزه خبر از روی ~~گفت~~ کسب که سبب  
 را که بسبب سگ را می چیه که آوردند



و از آن لحظه ارتباط تدارکاتی ماقطع شد و ما کنسروهایی که قبلاً نگه داشته بودیم خوردیم تا عصر توانستیم بسر کنیم. ولی بعد از آن دیگر با خدا بود. ما همچنان با پای گلی، روی گل و شُل‌ها می‌دویدیم، ناگهان دیدیم که سیل، تانکر آب را از جای کند و تانکر روی آب شناور شد. و یک بدبختی دیگر اینکه توالت هم زیر آب رفت.

شب را به حالت نشسته خواب رفتیم، پتو نداشتیم و لباس‌هایمان هم که خیس بود. از سرما تا صبح لرزیدیم. وقتی صبح شد، همگی با پای گلی، بی‌حال، درون سنگرها افتاده بودند و نمی‌توانستند از جا بلند شوند؛ همه پادرد شدیدی گرفتیم. من یک کنسرو داشتم. هنوز امید داشتیم که شاید بتوانم یک روز دیگر زنده بمانم. خلاصه روز ۶۳/۱/۲ را با هر بدبختی بود گذرانیدیم. تا اینکه عصر شد و ما سنگر کردن را شروع کردیم و توانستیم سقف سنگر را درست کنیم، اما ولی نمی‌شد در آن بخوابیم. امشب هم مثل دیشب بسر بردیم. ولی از غذا خبری نبود. بعد از من نگرهبانی خوابیدم و تا صبح از سرما لرزیدم. صبح شد و ما بلند شدیم از سنگر بیرون آمدیم. اما با شکم خالی خوش بودیم و گلایه‌ای نداشتیم. روی یک قایق پُلی نشستیم و با چند نفر دیگر باهم درباره شهادت صحبت می‌کردیم که ناگهان خمپاره‌ای نزدیک ما اصابت کرد و نفهمیدیم که چند نفر مجروح و شهید شده‌اند. ما می‌خواستیم به کمک آن‌ها برویم، ولی نتوانستیم. در همان لحظه منطقه را به خمپاره بست و ماقایق را وسط آب رها کردیم و به طرف خاک‌ریز دویدیم. وقتی به خاک‌ریز رسیدیم، دیدیم که یک ماشین جیپ پشت خاک‌ریز، پشت سر ما توقف کرد. فرمانده گردان به همراه چند نفر دیگر بود. آن‌ها با هر زحمتی بود برایمان مقداری کمپوت، آب پرتقال، آب سیب، کنسرو ماهی و چکمه آوردند.







بعد همه بچه‌ها فهمیدند بعد از ۵۰ ساعت غذا رسید ما نمی دانستیم دستمان را بخوریم یا کنسرو ماهی بالاخره خوردیم ولی گروهان شهید باهنر که کنار ما بود، غذا کم داشت. تا اینکه ظهر شد و ما همه غذا خوردیم هر چند که کم بود. بعد از ظهر سنگرها ساخته شد. در داخل سنگر رفتیم و یک چرتی زدیم و بعد ما را بیدار کردند ساعت ۳ بعد از ظهر بود. در همین هنگام هلی کوپترهای عراقی داشتند، هلی برد می کردند و منتظر این بودند که تیربارهای ما شلیک کنند و جای آن را پیدا کنند تا به حسابش برسند! و همین طور شد. تیربارچی‌های ایرانی شلیک کردند و آن‌ها هم گرای آن را گرفتند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای انفجاری سنگر را لرزاند و فهمیدیم که خمپاره ۱۲۰ بوده چون خیلی صدایش زیاد بود. شنیدیم که می‌گویند: دو نفر خمپاره خورده‌اند. من به طرف آن‌ها رفتم. وقتی که من رفتم، دیدم که اولی را کنار ماشین توپو تا گذاشتند، اما کسی نبود تا او را به داخل ماشین بگذارد. من رفتم و یک برادر دیگر هم آمد. به کمک هم او را عقب ماشین سوار کردیم، ولی شهید شده بود چون از قسمت پایین بدن، پا و شکم همه داغون شده بود.<sup>۱</sup> ناگهان دیدم که چند نفر دور یک برانکارد را گرفته‌اند و نفر دوم را می‌آورند، ولی مجروح، وسط آب، از دستشان افتاد. آنها دوباره او را بیرون آوردند و چند قدمی جلو آمدند و دوباره مجروح به داخل آب افتاد و باز هم او را بیرون آوردند و چند قدمی که جلو آمدند، ما به کمک آنها رفتیم و مجروح را به ماشین رساندیم.

او هم شهید شده بود. آن‌ها از شدت اندوه به سنگر رفتیم، خیلی ناراحت بودم. ناگهان گفتند: یک نفر داوطلب بیاید کارش داریم. من رفتم وقتی که رسیدم، فرمانده دسته گفت: گروهان شهید باهنر غذا ندارد.

۱. شهید مصطفی سرسنگی علی آباد فرزند محمدعلی در تاریخ ۱۳۶۳/۱/۳ در منطقه طلایه شهید شد.

۲. شهید محمد رضا ناصحی فرزند حسن در تاریخ ۱۳۶۳/۱/۳ در منطقه طلایه به شهادت رسید.

٧٢

و بنا آنوقت توبه کرده و با آنکه توبه کرده می رفت و می ماند و می پندید با همه رسیدن و آنجا  
فهمید که عظمه تراکتی است اگر خدای خواهد خوشی عورتی پیدا نمیدارد و در سفر برگشتیم و آنجا توبه نمودیم  
در آنجا آن عورتی را که می بینیم با او بودیم و با او آمدیم و او را با ما دیدیم و او را با ما دیدیم  
چند روزی که گذشت و سال بر ما گذشت و بعد آن سال خود آمدیم و در آنجا بودیم که بلب خیاره بست ما سفر نمودیم  
من خواهم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم که در آنجا بودیم و در آنجا بودیم  
و چون آمدیم که سواریم و پیراهن بپوشیم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم  
را هر دو نفری، در آنجا بودیم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم  
**ادر کنی یا پاهری کنگ کی یا حین - یا ایای عبد الله ملک یا محمدی ادر کنی**  
مردی بودی کردم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم  
بر خاک برانم و شدند کنگ یا پاهری یا محمدی - و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم  
فرمانده شدیم که با کتاب بر آنجا می آمد و می خواند و می خواند و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم  
و در آنجا بودیم که در آنجا بودیم که در آنجا بودیم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم  
با چنانکه با هم راه کوز و فروری رنجها میرا بستند و مرا به کتابی پند می خواند و می خواند و در آنجا بودیم  
و فرمانده شدیم که در آنجا بودیم که در آنجا بودیم و در آنجا بودیم و در آنجا بودیم



خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله سوم

فرمانده به من گفت: اگر شما می‌توانید برو و به آن‌ها بگو بیایند غذا ببرند. من رفتم. به اولین سنگر شهید باهنر رسیدم و به آن‌ها گفتم: منطقه زیر آتش است، اگر غذا می‌خواهید، فوری فوری بیایید ببرید. من برگشتم، ولی آن‌ها نیامدند، چون مرتباً آن راهی را که من می‌رفتم، با خمپاره ۶۰ و با کالیبر ۷۵ و ۵۰ می‌زدند. اگر سر از خاک‌ریز بالا می‌آوردیم، باید چند روز دنبال سرمان می‌گشتیم! من حدوداً ۵۰۰ متری رفتم که یک خمپاره پشت خاک‌ریز اصابت کرد، من دراز کشیدم، اما ترکیبی نیامد. چند قدمی دویدم که دیدم خمپاره‌ای چندمتری جلوی من در آب منفجر شد. من نشستم و به چشم خود دیدم که شلوارم و پیراهنم پاره شد. خودم فهمیدم که ترکش خورده‌ام و بلند شدم که حرکت کنم که سومین خمپاره به ده متری من اصابت کرد، ولی من فکر نمی‌کنم که اثری کرد. بعد من با فریاد: الله اکبر، یا مهدی ادرکنی کمک کن، یا حسین، یا اباعبدالله الحسین کمک، یا مهدی ادرکنی، شروع به دویدن کردم. حدوداً صد قدمی دویدم که به زمین خوردم. مجبور شدم خود را بر خاک بمالم و تند تند بگویم: یا مهدی یا مهدی یا مهدی.

دوباره بلند شدم و حرکت کردم و در این لحظه فرمانده دسته با شتاب به طرف من آمد و خواست جلو من را بگیرد، ولی من خواستم که از او بگذرم. به زمین افتادم و نتوانستم بلند شوم. مرا گرفتند و فوری با چاقو لباسم را پاره کردند و فوری زخم‌هایم را بستند و مرا با قایق پُلی که ظهر با آن خوشی می‌کردیم، گذاشتند و فرمانده دسته با یک نفر دیگر مرا هل می‌دادند و می‌بردند که در میان راه به دکتر رسیدیم.





برگزیدیم چون اکیولانس نیست و بازرگاران را در آنجا بستیم و در کتوشهای مرا دیدیم دو باره مرا به قاضی گذاشته  
 و وقت دادند و حدود آن ملک شد در آنجا مرا بستند و دادند تا به اکیولانس رسیدیم بعد آنجا  
 برگشتند و من تا به اکیولانس به بچه‌های <sup>مرا</sup> رفتم - و بعد از آن در این راه اکیولانس و سواشیل و کمال  
 قیوم ز روی منی دلم دوباره و چطور بیرون آمدیم بعد از آن بچه‌های مرا رساند و من بسیار در سنگل خرابی بودم  
 و هیچ راهی طرف بیمارستان نماند البته وقت دادند و در آنجا لایق شایسته بیرون آوردند و یک  
 اکیولانس منی بود و در آنجا طرف بیمارستان احراز کرده و بعد از آن طرف سلامت گاه بعد از آنجا  
 ظاهر مرا از آنجا بردند و بعد از آنکه من از آنجا در آنجا بیرون آمدم و ولی هیچکس جز  
 من ندانست کسی بیرون نرفت تمام « پایانی »

۱۳۶۳، ۹، ۱۷

سید اله ترفیق

ع

خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله سوم

دکتر گفت: برگردید. آمبولانس نداریم. مرا به سنگر برگرداندند.  
دکتر زخم‌های مرا دید و دوباره مرا به داخل قایق گذاشتند و حرکت دادند و حدوداً یک ساعت در آب مرا حرکت دادند تا به آمبولانس رسیدیم.  
آن‌ها برگشتند و من با آمبولانس به بهداری رفتم و بعد در بین راه آمبولانس وسط شل و گل گیر کرد، نمی‌دانم دوباره چطور بیرون آمد؟ مرا به بهداری رساندند.  
من شب در سنگر بهداری خوابیدم و صبح مرا به طرف بیمارستان خاتم‌الانبیاء حرکت دادند. در بیمارستان خاتم‌الانبیاء دکتر ترکش شانه مرا بیرون آوردند و یک آمپول به من زدند. مرا از آنجا به بیمارستان اهواز فرستادند و بعد به نقاهتگاه اهواز منتقل شدم و از آنجا با قطار به اراک بردند و بعد از اراک به اصفهان رفتم و از اصفهان به یزد آمدم. از افراد خانواده‌ام کسی نمی‌دانست که من مجروح شده‌ام.

«پایان»

خدا حافظ

۱۳۶۳/۱/۷

هاشمی



جمهوری اسلامی ایران  
وزارت بهداشت  
سازمان منطقه‌ای بهداشتی استان مرکزی  
بسمه تعالی

سازمان منطقه‌ای بهداشتی استان اراک - بیجارستان

گواهی میشود: م  
که برادر سید علی حسینی فرزند سید علی سن ۱۷ بعلت امپکتور  
از تاریخ ۵ اردیبهشت ۱۳۸۴ لغایت ۵ اردیبهشت ۱۳۸۴ در بخش جراحی بیجارستان  
اراک بستری و تحت مداوا بوده لازم است مدت یک هفته روز از تاریخ فرستادن استراحت  
بزرگی داشته باشد.

۲۲۲۹  
دایبب متعالی

۲۱  
۵  
۶۳

گواهی مجروح شدن شهید

تاریخ: ۱۳۸۴-۰۷-۰۷  
بیموست: بیماری

به سید علی حسینی (پوسنی) - کارگزینی  
از سید علی حسینی (پوسنی) - کارگزینی

موضوع: تایید مأموریت  
پایان مأموریت

سلام علیکم

احتراماً بدینوسیله معروض میدارد برادر سید علی حسینی فرزند سید علی حسینی  
عنوان سید علی حسینی از تاریخ ۵ اردیبهشت ۱۳۸۴ لغایت ۵ اردیبهشت ۱۳۸۴ بمدت یک هفته  
در گردان واحد سید علی حسینی به عنوان سید علی حسینی به خدمت اشتغال داشته‌اند.

ضمناً نامبرده مدت یک هفته غیبت داشته است و مبلغ ۲۲۲۹ از مرخصی استفاده نکرده است و مبالغه  
ریال مساعده دریافت کرده‌اند.

مراتب جهت اطلاع و اقدامات لازم اعلام میگردد.

توضیحات: سید علی حسینی در سید علی حسینی در سید علی حسینی

گواهی پایان مأموریت مرحله سوم





مرحله چهارم اعزام به جبهه  
(به روایت خودش)

---

بسمه صالح

تاریخ اعزام - ۲۶، ۱۱، ۱۳۶۳ - مسیح میزد  
 در تاریخ ۲۶ همین برای فرقیه نماز جمعه صبح از خانه حرکت کردم و به مسجد علامه ایلی رفتیم  
 موقعی که با کتبخار رسیدم ساعت الیچ بود و حاضرم که به همکاران بروم تا غسل جمعه کنیم و بعد رفتیم به حوزه و لباسها  
 را برداشتم و به طرف عماد حرکت کردم در همین اثنا که به مدرسه می رسیدم به نگر جمعه اقدام و لباسها را  
 لا در حمام گذاشتم و به طرف مسجد حرکت کردم و پشت نا کردم بعد ساعت آلوده که از مسجد بیرون آمدم  
 که به خانه بروم و همه اهل خانه بکنتم و عورت کسی خانه را نماند بود رفتیم و بلاخره خانه اتوارم و آنجا بودیم  
 همه اهل خانه حرکت کردند و بعد به مسجد رفتیم و بعد ساعت ۳ ظهر به حمام رفتیم و لباسها را برداشتم  
 و به مدرسه بروم ولی عماد فرزندم چون وقت نه از من میزدند ما را به ناچار به مسجد بردند و بعد از  
 نماز جمعه ما را به ناچار با دکان ~~شهر~~ بردند و بعد ساعت ۴ دوباره ما را به مدرسه  
 انداختند و با استقبال مردم ~~شهر~~ در مسجد حاضر شدند و بعد از نماز جمعه ای کرد و بعد دوباره به مدرسه  
 به خانه رفتیم و بعد ساعت ۵ بود که به منزل اکت الیچ رفتیم و نماز ظهر را خواندیم و بعد دوباره  
 ما را به ناچار خالی کردند و از کتبخار با التماس به طرف خانه ما علم حرکت دادند و ما تاریخ ۲۸ الی ۳۰ کلان بودیم  
 و آنجا یکی از معرفه های سید الیچ بود میزد تاریخ ۳۰ الی ۳۱ ما را از آنجا فرستادند و بعد در خانه ماندیم  
 اول مسرت داشتیم و بعد در این ایام یکی از برادران طلبه مدرسه خان بولاق  
 حسن کسری هم بودند که در خانه ماندند و بعد استقامت آنوقت بودیم

روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی



خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله چهارم

## بسمه تعالی

تاریخ اعزام ۱۳۶۳/۱۱/۲۶

در تاریخ ۲۶ بهمن برای فریضه نماز جمعه صبح از خانه حرکت کردم و به مسجد ملا اسماعیل<sup>۱</sup> رفتم. موقعی که به آنجا رسیدم، ساعت ۱۱ صبح بود. من رفتم که به حمام بروم تا غسل جمعه کنم؛ رفتم به حوزه و لباس هایم را برداشتم و به طرف حمام حرکت کردم. در حین اینکه به حوزه می رفتم به فکر جبهه افتادم لباس هایم را در حمام گذاشتم و به طرف بسیج حرکت کردم و ثبت نام کردم. ساعت ۱۲ بود که از بسیج بیرون آمدم تا به خانه بروم خدا حافظی بکنم. وقتی به خانه رسیدم، کسی در منزل نبود. به خانه اقوام رفتم، خانواده ام آنجا بودند. با افراد خانواده خدا حافظی کردم و به بسیج برگشتم. ساعت ۳ بعد از ظهر به حمام رفتم، تا لباس هایم را بردارم. لباس را برداشتم و به مدرسه بردم، ولی حمام نرفتم، چون وقت نداشتم. همان شب ما را به ناحیه ۲ بسیج بردند و بعد از نماز صبح ما را به باغ خان، پادگان شهید بهشتی بردند. فردا، دوباره ساعت ۸ صبح ما را به یزد آوردند؛ و با استقبال مردم شهید پرور به مسجد حظیره رفتیم؛ و مدرسی برای ما سخنرانی کرد و من دوباره یک سری به خانه زدم. در ساعت ۱/۵ بود که به منزل آیت الله خاتمی رفتم تا با دیگر برادران حرکت کنیم. دوباره ما را به باغ خان بردند و از آنجا با اتوبوس ما را به هدف نقطه نامعلوم حرکت دادند در تاریخ ۱۳۶۳/۱۱/۲۸ به آن مکان رسیدیم و اینجا یکی از مقرهای تیپ الغدیر بود. در تاریخ ۱۳۶۳/۱۱/۳۰ ما را سازمان دهی کردند. من در سازمان دهی اول، مسئولیت دسته را بر عهده داشتم. در این دسته یکی از برادران

◆ روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی



۱۳۷

۱. مسجد ملا اسماعیل در سال ۱۲۲۲ هجری قمری به دستور آخوند ملا اسماعیل عقدایی که از عالمان برجسته آن دوران بوده است تاسیس شده و پس از انقلاب اسلامی این مسجد میعادگاه مردم یزد برای نماز جمعه نیز هست. محراب این مسجد نیز یادآورد شهادت شهید صدوقی، چهارمین شهید محراب، در تیر ماه سال ۱۳۶۱ است.

طلبه مدرسه خان، حسن کریمی هم بودند که در سازمان دهی دوم این‌ها به آموزش  
یگان دریایی سپاه رفتند.



عکس ۴۲- مسجد ملا اسماعیل یزد



سمت چپ تصویر با لباس پلنگی شهید سید علی هاشمی

نفرات جلو از چپ: ۱- شهید مصطفی فقیهی، ۲- شهید محمدعلی وریک



سینه رسد مددیاره سارما نومی بهم خور و از اول ما اسازماندهی کردند و از هم مسئولیت  
 را به عیبه این ناسان گذاشتند چنانکه در آنها نیکو بود و کما در اصل استوار بود بعد مسئول درام بود و بنا  
 بر این گذاشت که همه مسئول گشته ها را بامده و قریب بگذارد و ما را معادل آنها **بسیار** کردیم و بدست  
 وارد عیاس در سنگار را به فرماندهی کشته میفرمودند و ما را معادل ایشان قرار دادند و کما این مسئولیت  
 و سعادت در توان **بسیار** بود بعد در کله کله ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰  
 در چهار روز متوال سوار سوار و میت لایق و برای ارشد است بیایب القاب رفیق و در مددیاره مسئولیت کشته  
 می گذاشتند و چون این مسئولیت را یک لایق بزرگتر از دهان خود می دانستیم و توانا آنها مسئولیت در  
 شایع شون می کرد این چه بود و از آنجا که ما را به بیایب القاب رفیق و معاونین که می توانیم  
 آن لایق کارزنده مملکت را فاجعه می دانستیم و کما اینها می توانیم که در روز یک روز هم روزانه که برای  
 ما نوری به منطقه خیلی دور رفته بودیم با اسرار قرمان از معاونین که در دهان خود است که کما اینها  
 مسئولیت می توانیم بفرمانده می توانیم در حال سوسخت و یک تکرار کردیم و از آنجا که ما را کما اینها  
 کما در کله کله مسئولیت می توانیم بفرمانده می توانیم بفرمانده می توانیم بفرمانده می توانیم  
 عیب افتاد که کما اینها در کله کله می توانیم بفرمانده می توانیم بفرمانده می توانیم  
 از مسئولیت تا عیب در کله کله می توانیم بفرمانده می توانیم بفرمانده می توانیم

روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی



خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله چهارم

دوباره سازمان‌دهی بهم خورد و از اول سازمان‌دهی کردند و مجدد مسئولیت دسته را به عهده این ناقابل گذاشتند. می‌گفتند: که شما با تجربه هستید ولی در اصل اینطور نبود. بعد مسئول اعزام نیرو بنا را بر این گذاشت که همه مسئول دسته‌ها را پاسدار وظیفه بگذارد و ما را معاون آنها بعد یک برادر به نام عباس درستکار را به فرماندهی دسته معرفی کردند و مرا معاون ایشان قرار دادند ولی این مسئولیت و معاونت در توان حقیر نبود.

در تاریخ ۶۳/۱۲/۲ برادر عباس درستکار به بیماری سینوزیت مبتلا شد که اکثر رزمندگان به آن مبتلا می‌شدند. او برای استراحت به تیپ‌الغدیر رفت و دوباره مسئولیت دسته بر عهده من گذاشتند. و چون این مسئولیت را یک لقمه بزرگ‌تر از دهان خودم می‌دانستم و توانایی انجام مسئولیت در قبال خون شهدا و این همه مفقود را نداشتم با مراجعه پی‌درپی به فرمانده گروهان و معاونین اظهار می‌کردم که نمی‌توانم ۲۲ نیروی رزمنده مخلص را فرماندهی کنم. اما قبول نمی‌کردند. تا اینکه یک روز در یک رزم‌روزانه که برای مانوری به منطقه خیلی دور رفته بودیم با اصرار فراوان از معاونین گروهان خواستم که کسی را به عنوان مسئول دسته معرفی کنند. بعد آنها هم دلشان به حال من سوخت و یک نفر از آرپی‌جی زن‌ها را به نام برادر کاظم دشتی به عنوان مسئول موقت دسته گذاشتند. موقعی که عصر شد. باد شدیدی شروع شد و مانور ما هم به عقب افتاد. آن چنان هوا سرد شد که همه از سرما می‌لرزیدند. همه می‌دویدند تا سریع‌تر به مقر برسند. من که از مسئولیت تا حدودی شانه خالی کرده بودم و راحت شده بودم به عنوان سرگروه بودم ولی باز هم





سوسولت و اسلم تا ائمه مابعد از آنکه در شب و روز ۹۰ بار استغفار و مابعد از آنکه تا آنکه یک بار می گویند  
 و سوسولت در ۲ هم تا طلب نما سیر را می بیند و معنی که کش می گویند تا آنکه با طحال اول را بریدیم  
 حدود ۳ تا ۴ نیم شب بود و من آنکه دم داد طحال بر آن طرف بریدیم که دریم یکی از می خورید و طحال  
 و در مثل فرودست من سمیع خود را بر آنرا و انداختیم و با هم از طحال بیرون آمدیم و من نیز با هم شست  
 کمانی مانند بود نه هم یکرام حرکت نمی کردند که بیاید این طرف بیاخیزد جنبه تر خورده که آنکه که بیاید  
 یکی از معادن عالی در حال نبی گفت که این طرف کمانال برود و هر آنکه که خوردشان نبی آید  
 من نیز در آنجا را بر این طرف سیلازم این کمانال هم خوردیم هر یک داشت و نامبر که در بر کون  
 و سهل که کمانال فروسی رفت بعد من خود که این آن طرف کمانال رساندم و هر دو را از بر آن در شستیم  
 با بر او را بر روی فرستادم و حبه تر که هر دو در آنکه بخورده ایم بر شش و یکی شست  
 بود و من خودم نیز خواستم که او را بر آنکه بکنم ولی چون می توانم بود از طرف معادل گروهی از مناس  
 و بعد شلیم ناراحت شدم و در آن روز او را که هر ما طریقه بود و شلایمان بر شش بود که حبه تر شستم  
 نه بود آنستیم بر روی حبه تر که هر دو کمانال دوم بریدیم و هر دو را بر روی باها بر زده بود  
 من می خواستم از سوزش یا اگر در گتم و حبه تر بود بر روی کمانال دوم را که کمی آب داخل آن بود  
 در شش آن که ۳ مرتبه و منی آن که ۲ مرتبه بود که از کمانال اول کمتر بود به هر دو بیفتی بود که شستم در شش  
 او خوردیم و هر دو را با خط کردیم و به هر دو معتر حرکت کردیم و این کار به خاطر شستیم

روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی





مسئولیت داشتیم تا اینکه یک رزم شبانه در شب ۱۳۶۳/۱۲/۹ پیش افتاد و ما باید از ۲ کانال آب عبور می کردیم و مسئول دسته هم با قطب نما مسیر را مشخص می کرد و ما هم کمکش می کردیم. تا اینکه به کانال اول رسیدیم حدود ساعت ۲ و نیم شب بود و من می خواستم از این طرف کانال به آن طرف کانال بپریم.

دیدم یکی از بچه ها پرید، اما در وسط کانال فرود آمد و در گل و شل فرورفت. من سریع خودم را کنار او انداختم و باهم از کانال بیرون آمدیم. بقیه نیروها هم پشت کانال مانده بودند. هیچ کدام حرکت نمی کردند که ببینند این طرف بالاخره چند خودشان آمدند که بعد یکی از معاون های گروهان به من گفت که به آن طرف کانال بروم و هر کدام خودشان نمی آیند من با زور آنها را به این طرف بیندازم این کانال حدود نیم متر آب داشت و تا سر آدم زیر لجن و شل ته کانال فرو می رفت. من خودم را به آن طرف کانال رساندم و هر کدام از برادران که نمی خواست بیاید او را با زور می فرستادم و چند نفری هم در آب فرو رفتند که حتی سرشان هم پر شل و لجن شده بود. من هم خودم نمیخواستم که این کار را بکنم ولی چون یک دستور از طرف معاون گروهان بود انجام دادم و بعد خیلی ناراحت شدم. با هر سختی که بود، خود را به آن سوی کانال رساندند. شلوار، پوتین و اورکت همه خیس شده بود. گل و لای به لباس چسبید و لباس را سنگین کرد به طوری که یک قدم هم نمی توانستیم راه برویم. با هر سختی بود به کانال دوم رسیدیم.

هوا هم خیلی سرد بود. پاها یخ زده بود. من می خواستم از سوزش پا گریه کنم و همه همین طور بودند. کانال دوم کمی آب داشت و عرض آن ۳ متر و عمق آن ۲ و نیم متر بود که از کانال اول کمتر بود. از کانال دوم هم گذشتیم و به محل موعود رسیدیم. بعد همه بچه ها را خط کردیم و به سوی مقر حرکت کردیم و انجام این کار به خاطر شب عملیات



در میان کافران و کفار بود و بعد ما به دست مقرر حرکت کردیم و در آنجا آنجا که داخل زمینها چنان بود با باها  
 با جمیع شیعیان بود بلا فاصله آمدیم و دست مقرر رسیدیم و بعد هم ما در کاشانی شکل تراشیدیم و چند سبب دیگر برای  
 ما را از آنجا که خواهیم بریم خبر و نوشتن لازم است  
 بعد از آنکه ما در عزیمت عباسی در کفار آمدیم و در کافهم و کفی مسئولیت را بر عهده برداشتم و به سبب آنکه  
 برکتی بود که بیاید با دوستانی که در آنجا بودند و در آنجا که در میان ما با بعضی از آنها که با کافران از  
 معاشرت کنار رفتیم و در آنجا کافهم و کفی که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که  
 بعد از آنکه در کنار ما نشستند که در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که  
 در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که  
 و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که  
 بودیم و غیره تا آنکه نظر فرموده شد که در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که  
 داشتند و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که  
 که بر ما گفته بودند که در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که  
 حرکت کرد و ما تا نیمه و بعد از آن حرکت دادند و آن سوئیدی ما را به سر و کلاههای خطی کردند و در آنجا که  
 میخواستند بزرگوار آنرا در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که  
 و متوجه شدیم که در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که در میان ما بود و در آنجا که

روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی



خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله چهارم

در مقابل کانال‌های عراقی بود ما به سوی مقر حرکت کردیم. ولی این آبی که داخل پوتین‌هایمان با پاهایمان با هم یخ بسته بود. بالاخره آمدیم و به مقر رسیدیم. بعد هم ما توی خیلی از مشکلات که بدتر از این چند شب بعد برای ما گذشت که اگر خواسته باشم بنویسم چند روز نوشتن لازم است.

بعد از مدتی برادر عزیز عباس درستکار آمدند و برادر کاظم دشتی مسئولیت را رها کرده به سراغ آرپی جی خود رفتند ولی من که لیاقت معاونت این برادر متقی و بزرگوار عباس درستکار را نداشتم، با بهانه‌های گوناگون از معاونت کنار رفتم. برادر کاظم دشتی، معاون برادر درستکار شد و من نیز معاون دوم، برادر درستکار بودم. بعد برادر درستکار به من گفت: شما یک مسئولیت را بعهده بگیرید و هم مسئول یک تیم ۷ نفره باشم. من مسئولیت تیربار دسته را به عهده گرفتم و هم مسئول تیم ۲ شدم. بعد ما را از این موقعیت به موقعیتی دیگر بردند و چند روز در آنجا بودیم. ما برای عملیات پیروزمندانه بدر<sup>۱</sup> مهیا شدیم. مادر گردان محمد رسول الله(ص) بودیم و تقریباً از نظر فرماندهی از گردان‌های دیگر با تجربه تر بود و فرماندهی گردان را برادر مهدی نیرنگ<sup>۲</sup> بر عهده داشت.

بعد نمی‌دانم چطور شد که گردان امام علی (ع) حسن انتظاری جلوتر از ما رفت؟ و ما بنابر توجیه نقشه حمله که برای ما گفته بودند، گردان ما جلو باید حرکت می‌کرد. بعد از آن گردان امام حسن (ع) (هدایتی) حرکت کرد و بعد ما را حرکت دادند. از آن موقعیت ما را به نزدیکی‌های خط بردند و همه چیز مهیا بود. بچه‌ها همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و آن شب که شب حمله بود، فقط خلوص نیت، ایثار، شور و شوق شهادت فقط بود.

۱. عملیات بدر گسترده نظامی نیروهای مسلح ایران، در خلال جنگ ایران و عراق بود، که در اسفندماه ۱۳۶۳ به مدت ۱۰ روز در منطقه هورالعظیم، به فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و با مشارکت نیروی زمینی ارتش، بر علیه نیروهای ارتش عراق انجام شد.
۲. محمدمهدی فرهنگدوست (نیرنگ). او یکی از فرماندهان هشت سال دفاع مقدس استان یزد.





بعد از این برای حرکت بودیم که ناگهان یکایکم می ندای تا سید که ما را سرداد و همه آمدند  
 را در خانه میگردیدیم غیر اینها که برای خود میزدند و میخواندند و در این اثنا برای فریاد و گریه و زاری  
 میماندیم که در آن روز بودیم در دو سوختن روز از فصل ۴۱ مار را به جاده عشق میزدند و ما هم در کنار  
 میمانیم تا هیچ وقت نگاریم که شوهر کردیم بعد از آن عزیز میماندیم و در کنار او رفتیم و ما را  
 گردانیم تا هم در یک سینه رفته و فخر که سید در آن ۱۳۶۷ سال بود که برای ما آمد و آورد و در آن زمان  
 میبوده بودیم که ناگهان عراقی عاشقانه را در آغوش گرفتند و ما هیچ جا هم از سینه بیرون نماندیم  
 و بیرون گمانال که در آن وقت که آن طرفها بود که سینه خود را لاف میزدیم با هم که نشسته بودیم یکایک  
 برادران رفته که در آن وقت بودیم که در گمانال که میرفت تا گمانال اختیار میماندیم که در آن  
 مورد و در آن روز سید رفت و در آن وقت بودیم که سینه را در آغوش می گرفتند و بعد از آن روز  
 در آن وقت بودیم که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 رفته و او را دیدیم و بر او گفتیم که بلی از آن زمان که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 در آن لحظه هوای ما به بالای گمانال رفتیم و احوال او را پرسیدیم و دید طرف سید حرکت کردیم ما را در آن  
 روی میماندیم که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت  
 رفتیم و عیناً با این اثر کاری بودیم خود به اینها میگویم و رفتیم و ما هم رفتیم و داخل گمانال نشتم

ما مهبیای حرکت بودیم که ناگهان بی سیم چی ندای ناامید کننده‌ای سرداد که تمام گردان را ناامید کرد و آن خبر شهادت برادر جعفر زاده، فرمانده تیپ و برادر حسن انتظاری، فرمانده گردان امام علی (ع) بود. ما را برگرداندند. بعد در دومین روز از سال ۱۳۶۴ بود که ما را به جاده خندق<sup>۱</sup> بردند و ما شب را در کانال خوابیدیم، تا صبح شد و کار سنگر کنی را شروع کردیم. برادر عزیز عباس درستکار و برادر افخمی معاون اول گروهان باهم در یک سنگر رفتند. ظهر که شد، (۱۳۶۳/۱/۳) عباس درستکار برای ما غذا آورد. ما هنوز غذا نخورده بودیم که ناگهان عراقی‌ها منطقه را زیر آتش گرفتند. ما بچه‌ها را همه از سنگر بیرون آوردیم و به درون کانال انتقال دادیم که اگر خمپاره روی سنگر اصابت کرد، لاقل همه با هم کشته نشوند.

ناگهان یکی از برادران دسته که در تیم ۳ بود، در کانال راه می‌رفت، که خمپاره‌ای درست به لبه کانال خورد و این برادر تا گردن زیر خاک فرورفت، اما یک ترکش هم نخورد. او را از زیر خاک بیرون آوردیم. ولی هرچه دنبال عباس درستکار گشتم، او را ندیدم.

بعد من به سنگری که قبلاً آنجا بود رفتم او را دیدم به او گفتم: یکی از برادران موجی شده و چرانمی آیی سری به بچه‌ها بزنی؟ در آن لحظه همراه هم به بالای کانال رفتیم و او احوال او را پرسید و به طرف سنگر خود حرکت کرد. من هم با او رفتم، ولی چند قدمی که رفتم گفتم: من رفتم داخل کانال اگر یک موقع کار من داشتی اینجا هستم. گفت: همین جا باش، اگر کاری با تو داشتیم به اینجا می‌آیم و رفت و هم من رفتم داخل کانال نشستیم.



۱. جاده خندق در منطقه هور العظیم واقع است.



۲

همی که من نسبت به داخل کاغذ های چهاره ای هم کنار سینه عباس در سنگار مستقر شده تا گمان یک نفر هم نرزد  
 آنگاه صادر موهبت که من دویدیم دیدیم برادر محمد رضا یعنی معادن اولی در دهان بود که ترش بیست  
 ران فوری بود و سینه پادشاه محلی شده بود. ~~بجمله~~ <sup>کنند</sup> گفت به داد عباس رسید من غش آب زد  
 به دنبال عباس در سنگار شستم مرعی شستم او را ندیدیم و همی تا گران امام حسین ده هم ردم ولی از در سنگار  
 خبری نبود به فورا سرگشتم موهبتی که به کاغذ رسید دیدیم که عباس در سنگار گذر آب افتاده ها با نهی که  
 من به اولتم من در ام ای دم داخل کاغذ بود دیدم ترش به نسبت سر نخورده و من می ای آنفسر  
 را می کشید. فوری سر این که بر روی زانو گذاشتم ولی او من خواست مرس را در می زین بگیرد  
 بعد به او آخرت کرد و اللهم اشهد لا اله الا الله واشهد ان محمداً عبده ورسوله و هو روحه نفس واحدة که به اولتم  
 در سنگار ما را هم شفاعت بن و صورتی را بر گونه های ~~من~~ خویش زان شدم و صورت نوزادی این شهید را بودیم  
 و آخرت ای هاشمی را کشید و مژغ (زندان) بهم پیروز آمد و بد ملکوت اعلی برست و سازا با یکا دلیمانم و  
 اندوه رهان کرد و به فلا تا به دیگر ستمین شفاعت یاد می گراما یادید همه چرخها داخل کاغذ است بودند  
 و ~~منظر~~ <sup>منتظر</sup> بودند  
 منجمه چرخ شده و در آن کلمه <sup>که</sup> مدعا می آمد و این شهید نوزادی را به داخل بلیغ  
 که استم و ردت به موهبتی که با نهی کاغذ آمد همه چرخها به همان نگاه ما باقی می کردند و در این لحظه من  
 این آیه را فریاد کردم **انا لله و الله و الله اعلم** - و بعد از حیرت روز ما را به نوبت جاده **خبر** کردند  
 بود اینها را **محمد اکرمی** **محمد معاول** کرده **ابو احمد** **محمد** **زنگنه** **محمد** **کریمی**

خاطرات روز شمار اعزاز به جبهه شهید مرحله چهارم



همین که من داخل کانال نشستم، خمپاره‌ای کنار سنگر عباس درستکار منفجر شد. یک نفر صدا زد: آخ مادر! موقعی که من دویدم. برادر محمدرضا افخمی، معاون اول گروهان را دیدم بود که ترکش به قسمت رانش اصابت کرده بود و تقریباً پایش قطع شده بود. همینکه کنار او رفتم. گفت: به داد عباس برسید. من شتاب زده و بی‌قرار دنبال عباس درستکار می‌گشتم، هر چه گشتم، او رانیدم. حتی تا گردان امام حسین (ع) هم رفتم، ولی از درستکار خبری نبود! فوراً برگشتم. وقتی به کانال رسیدم، عباس درستکار<sup>۱</sup> را دیدم که کنار آب افتاده است. همان جایی که من به او گفتم: من دارم داخل کانال می‌روم.

بعد دیدم ترکش به قسمت سر عباس خورده و نفس‌های آخر را می‌کشید. سر عباس را بر روی زانو گذاشتم. ولی او می‌خواست سرش را روی زمین بگذارد. بعد به او آخرین کلمه (شهادتین) را گفتم: اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ و اَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ. هنوز نفس می‌کشید که به او گفتم: درستکار ما را هم شفاعت کن. صورت‌م را بر گونه‌های خونینش گذاشتم و صورت نورانی این شهید را بوسیدم. او آخرین نفس را کشید و خون از دهانش بیرون آمد و به ملکوت اعلی پیوست و ما را با یک دنیا غم و اندوه رها کرد و به ملاقات دیگر شهیدان شتافت یادش گرامی باد. همه بچه‌ها داخل کانال نشسته بودند

و منتظر بودند بدانند چه خبر شده؟ در آن لحظه یک قایق آمد و این شهید نورانی را به داخل قایق گذاشتم و قایق او را برد. من موقعی که بالای کانال آمدم، همه بچه‌ها با تعجب نگاه می‌کردند. من گفتم: اَنَا اللَّهُ وَاَنَا إِلِيهِ رَاجِعُونَ. بعد از چند روز ما را به نوک جاده خندق بردند. در اینجا برادر مجید اکرامی، معاون گروه ۳ بود و احمد مقیمی جزء کادر تبلیغات گروهان بود.

۱. عباس درستکار فرزند محمدعلی متولد ۱۳۴۲/۱۲/۱۴ شهرستان یزد. در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۳ با سمت فرمانده دسته در شرق دجله، جاده خندق شهید شد.





بود به مادانه چون شده ای از نه و ها سحر و سحر شده بودند و یک بود بیرون داشتیم همه خواب که  
 مسئولیت بیست و یک را بنه در این در این از سحر های ~~سحر~~ بیرون اگر سر وقت و فترت هر سال  
 برادران با ما هم به یکدیگر از برادران به نام برادر ابو طالبی هم در از نه و ها که دست ۲ بود پیشتر  
 ما آمد و همه اگر او را هم در سحر می بود به همه سحر بیستی گفت که خود سحر بیستی و سحر بیستی  
 اکثر سحر که اگر خواب و آمد تو سحر بیستی گویم ما سحر سحر های بیستی و سحر بیستی در سحر  
 ولی هیچ طیاره ای با ما به در سحر اول یکی از برادران به نام برادر دوجو دیده که از دست  
 ۱ بود در سحر دست نگه با ما سحر شماره ۱۲ بر روی کمرش سحر شده ولی از جنازه اس <sup>۴</sup> بر  
 بود اگر سحر بیستی را ۱ باره کرده من توانم بگویم این سحر را هر جا که کردند و سحر بیستی  
 در معادن ها که گرو معادن به سحر کت در هر جا که گوست بدن را میانه است را جمع آوری کنیم ولی  
 من هر چه گفتم هیچ نمی دیدم ولی به سحر بیستی بود در هر جا که دیدم سحر بیستی گوست سحر شده  
 را جمع کردم و در گوی که است و با سحر بیستی نیز از سحر دشمنان به فرادما آنگونه رسیده و  
 غیر شهادت و سحر و سحران عید نور را محمدیم عید به برودیم از پنجه ها گفتم ابو طالبی سحر شده  
 و عید نور سحر و ناگفته نماند سحر را جمع آوری که ها که گوست آن سحر بیستی با ابو طالبی بر آبی  
 بی کردن گوی که کنار ها که گوست بیستی به عید از عید دلیله ای بر آبی آنگونی شده از سحر کردن گوی  
 سحر بیستی شده سحر و سحر ابو طالبی گفتم که بیرون داخل سحر را و سحر رفت ولی فرادما آن سحر

خاطرات روز شمار اعزام به جبهه شهید مرحله چهارم



که به ما دادند چون تعدادی از نیروها مجروح شده بودند و کمبود نیرو داشتیم. حقیر که مسئولیت تیم ۲ را بر عهده داشتم در یکی از سنگرهای بتون آرمه رفتم و تیم خودمان را در آن جادادم بعد یکی از برادران به نام برادر ابوطالبی هم که از نیروهای دسته ۲ بود به سنگر ما آمد و مجیداکرامی هم در سنگر ما بود. مجید با شوخی به من گفت: که تو درب سنگر بنشین و من میروم آخر سنگر که اگر خمپاره آمد تو شهید بشوی. گفتم: باشد مسئله‌ای نیست و من نشستم درب سنگر ولی هیچ خمپاره‌ای نیامد.

در شب اول، یکی از برادر دیودیده<sup>۱</sup> که از دسته ۲ بود، سر پست نگهبانی بر اثر اصابت خمپاره ۱۲۰ بر روی کمرش شهید شد. ولی از جنازه‌اش خبری نبود. اگر شهید دستغیب را ۱۰۰ پاره کردند می‌توانم بگویم این شهید را هزار تکه کردند. یکی از معاون‌های گروهان به من گفت: هر چه از گوشت بدن شهید مانده آن را جمع‌آوری کنم. ولی من هر چه گشتم هیچ ندیدم. ولی به هر بد بختی بود ذره ذره حدود یک کیلوئی گوشت سوخته را جمع کردم و در گونی گذاشتم. قلبم پر از کینه نسبت به دشمنان بعثی بود. فردای آن روز رسید. ناگهان خبر شهادت و مجروح شدن چند نفر را فهمیدم. بعد که از بچه‌ها پرسیدم گفتند: ابوطالبی<sup>۲</sup> شهید شده و چند نفر مجروح و ناگفته نماند بعد از جمع‌آوری تکه‌های سوخته آن شهید من با ابوطالبی برای پر کردن گونی به کنار خاکریز رفتیم که بعد از چند دقیقه‌ای بر اثر آتش شدید از پر کردن گونی منصرف شدیم. من به ابوطالبی گفتم: که برو داخل سنگر و او هم رفت ولی فردای آن شب



۱. محمدحسن دیودیده فرزند محمدعلی متولد ۱۳۴۶/۱/۲۰ در شهرستان اشکذر. در تاریخ

۱۳۶۴/۱/۹ با سمت تک تیرانداز در شرق دجله، جاده خندق به‌شهادت رسید.

۲. علی‌اکبر ابوطالبی قوام‌آباد فرزند حسین‌علی متولد ۱۳۴۴/۱/۲ در روستای چرخاب از توابع

شهرستان اشکذر. در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۱۱ شهید شد.



در چهارم پنج شهادت رسید و دوباره شب فریاد میفرمود: علیه ساعی نیست بستگرم و خوار است  
 که ناگهان سر میزدند و گفتند که مجید اگر ای شهید شده و <sup>خداوند</sup> ~~باید~~ ما جناب را این بر این جانب بزنند  
 بعد از آن سر را فرستادم و خودم دوباره به نهر رفتم و گوی هر خطه مستور کنیم زیادتر <sup>شد</sup>  
 تا اینکه روز ۱۱ فوراً فریاد از ساعت ۵ صبح بود که ناگهان علی کوئیزهای عالمی  
 بیرونی هوای کشتن میزدند و ناگهان دیدیم که حیدر بن علی کوئیز بی طرف ما آمدند  
 و قدم با یک داشتند ما هم بیچاره ها از سنگها میبتون کردیم بیرون آوردیم همه  
 را کنار خاکریز پیچیم و ناگهان دیدیم که علی کوئیزها سر روی سرتاب میسازند اول  
 گویی که نترسند هر چه سنگ بتون کرده ما را نزنند من با دو لنگر دیگر به پشت و جانب  
 ما در رفتم تا یک طرف عباده را بتونانیم به خوبی ببینیم و همه یه هامر که ام شب قضیم  
 آن روز صبح ۱۱ بر داشتیم بود و هیچ کار نمی توانستیم بکنیم مگر حرفی میگویند که نترسند بی طرف  
 علی کوئیزها ولی ۱۱ بیرونی ببینیم در مقابل ۲۳ جوانها و علی کوئیز معجزه کاران  
 بلا فرجه ساعت هاشمی اول سنگ زدند و یک کاسی ما را زدند و برادر محمد غلامرضا  
 که در شهادت رسیدند و حدود ساعت ۲ بعد از ظهر بود که برادر احمد مطمین در  
 حال رفتن به سر پست جلو به شهادت رسید

به درجه رفیع شهادت رسید. دوباره شب فرارسید. حقیر بعد از چند ساعتی پست، به سنگر رفتم و خوابیدم. ناگهان مرا صدا زدند و گفتند: مجید اکرامی<sup>۱</sup> شده و چند نفر بفرستید تا جنازه اش را به عقب ببرند. من ۲ نفر را فرستادم و خودم دوباره به سر پست رفتم. ولی هر لحظه مسئولیتم زیادتر می شد.

تا اینکه روز ۱۲ نوروز فرار رسید. از ساعت ۱۱/۵ صبح بود که ناگهان هلی کوپترهای عراقی به روی هوا گشت می زدند و ناگهان دیدیم که چندین هلی کوپتر به طرف ما آمدند و قصد پاتک داشتند. ما همه بچه ها را از سنگرهای بتون آرمه بیرون آوردیم و همه را کنار خاکریز بردیم. ناگهان هلی کوپترها شروع به پرتاب موشک کردند. اولین کاری کردند هر ۳ سنگر بتون آرمه ما را زدند. من با دو نفر دیگر به قسمت دهانه جاده رفتیم، تا یک طرف جاده را بتوانیم به خوبی ببینیم و همه بچه ها هر کدام یک قبضه آرپی جی ۷ برداشته بودند. هیچ کار نمی توانستند بکنند مگر به طرف هلی کوپترها شلیک هوایی کنند. ولی ۱۷ نیروی بسیجی در مقابل ۲۳ هواپیما و هلی کوپتر عراقی قابل قیاس نبود! هیچ قدرتی نداشت. بالاخره ساعت های اول، سنگر دوشیکای ما را زدند و برادر مهدی فلاح<sup>۲</sup> در همان لحظه به شهادت رسید. حدوداً ساعت ۲ بعد از ظهر بود که برادر احمد مقیمی<sup>۳</sup>، در حال رفتن به سر پست به شهادت رسید.

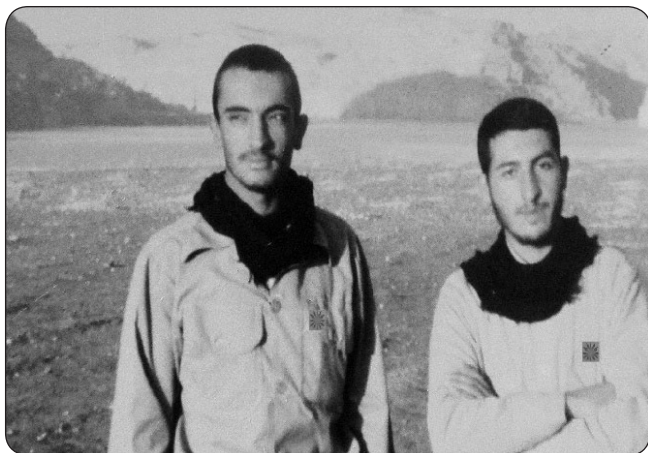
---

۱. مجید اکرامی فرزند اکبر متولد ۱۳۴۴/۸/۵ در شهرستان یزد. در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۱۰ با سمت فرمانده دسته در شرق دجله، جاده خندق به شهادت رسید.

۲. مهدی فلاح دره فرزند حسین متولد ۱۳۴۳/۱۰/۲۴ در شهرستان یزد. ب در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۱۳ شرق دجله، جاده خندق به شهادت رسید.

۳. احمد مقیمی فرزند محمد متولد ۱۳۴۷/۱/۱ در روستای فیروزآباد از توابع شهرستان اشکذر. در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۱۳، در شرق دجله، جاده خندق شهید شد.





سمت راست: طلبه شهید سید علی هاشمی سمت چپ طلبه شهید حسین فتاحیان



نشسته علیرضا کاوه، ایستاده سمت چپ: ۱- شهید سید علی هاشمی، ۲- محمد ابراهیمی، ۳- ناشناس، ۴- شهید  
علی اصغر احمدی، ۵- حسن کریمی، ۶- عباس کریمی.



کارت شناسایی و پلاک شهید سیدعلی هاشمی مرحله چهارم اعزام به جبهه

بیشک

به : سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ... واحد بسیج - پرسنلی

از : ستاد ... واحد بسیج - پرسنلی

موضوع : تأیید مأموریت  
تاریخ مأموریت : ۱۳۶۴/۰۴/۰۶

سلام علیکم

احتراماً بدینوسیله به اطلاع میرساند که برادر (سیدعلی) هاشمی فرزند سید ... از تاریخ ۱۳۶۴/۰۴/۰۶ لغایت ۱۳۶۴/۰۴/۰۶ مدت در ... بعنوان ... بخدمت اشتغال داشته‌اند شما ایشان در یافتی داشته‌اند.

تغییرات پیش آمده در حین خدمت و بعد از آن با ذکر تاریخ و محل آن :

کارگرونی واحد ...

توجه : هرگونه خط خوردگی باعث باطل بودن برگه میگردد.

۱۳۶۴/۰۴/۰۶

گواهی پایان مأموریت مرحله چهارم شهید سید علی هاشمی





## پیوستها و اسناد



جایی عکس ۸۸۷۸۸۸	وزارت کشور شماره شناسنامه ۱۲۱۶ تاریخ صدور روز نهم ماه این سال ۱۳۵۶	مل الصاق تبر
نام خانوادگی گنجه فرزند (تبریزی) شماره شناسنامه (۳۰) صادره از استان در تاریخ صدور روز نهم ماه این سال ۱۳۵۶ نام خانوادگی همسر ست ۱۳۵۶ نام نام خانوادگی همسر ست ۱۳۵۶		

شناسنامه شهید سید علی هاشمی



کارت شناسایی مدرسه امام خمینی (ره) سید علی هاشمی





(بسمه تعالی)

الْحَمْدُ لِلَّهِ الْعَلِيِّ الْكَبِيرِ  
 جمهوری اسلامی ایران  
 وزارت آموزش و پرورش



گواهیه نامه پایان تحصیلات دوره سه ساله راهنمایی تحصیلی

به استناد آیین نامه امتحانات آموزش همگانی مصوب یکصد و شصت و نهمین جلسه شورای عالی آموزش و پرورش مورخ ۱۳۵۹/۲/۷ و تأییدیه نامه محترم کواهی می شود:

شماره ثبت ملی علی هاشمی... فرزند سیده هاشم... دارای شناسنامه شماره... صادره از حوزه سه تهران...  
 متولد سال... محل تولد تهران... دانش آموز... در رشته تحصیلی...  
 استان... در امتحانات تسمائی خرداد سال... پایان دوره راهنمایی تحصیلی شرکت نمود  
 و با معدل کلی با عدد... با صرف سیزده روز و پنج ساعت... قبول شده است.

فرد انضباط با عدد... با صرف پانزده روز و شصت و شش ساعت

شماره ثبت... تاریخ صدور روز... ماه... فروردین سال... هجری

نام نامتهانرازی... نام نامتهانرازی...  
 امضاء... امضاء...  
 امضاء... امضاء...

این گواهیه نامه یک نوبت است و این نوبت استثنائی دارد.

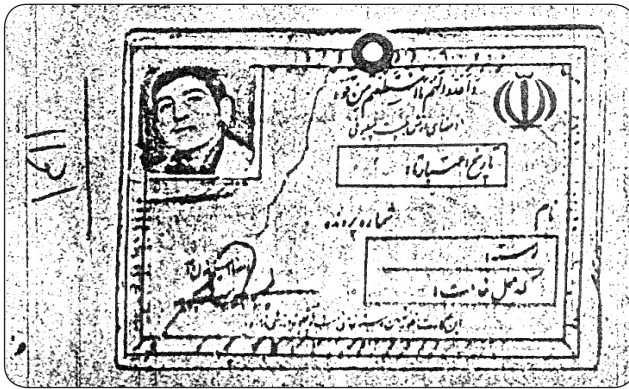
روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی



۱۳۹۹

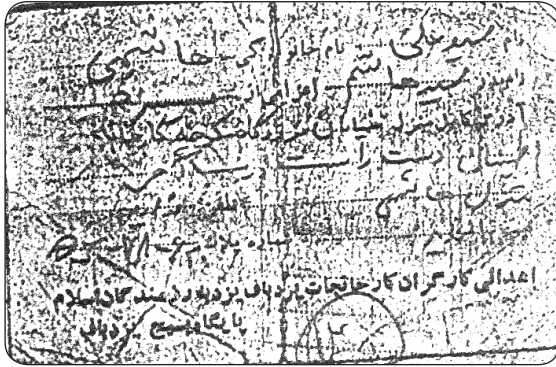


کارت درمان طلبه شهید سید علی هاشمی به بیمارستان خیریه سید الشهداء یزد

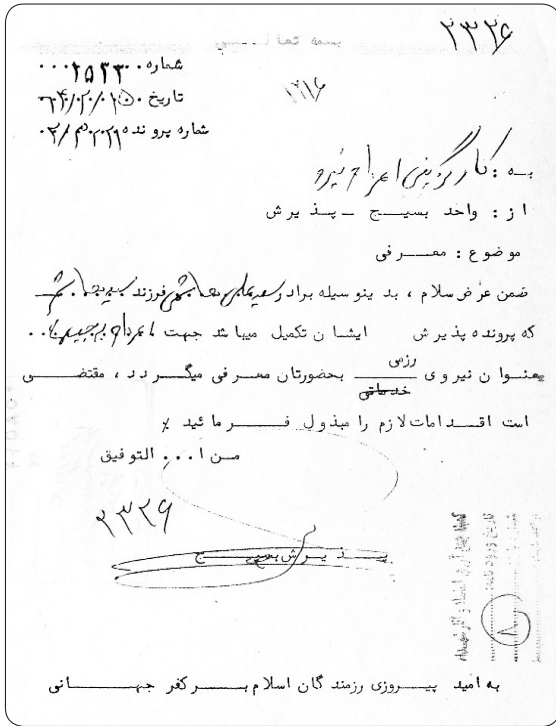


کارت اعضای ارتش بیست میلیونی شهید سید علی هاشمی



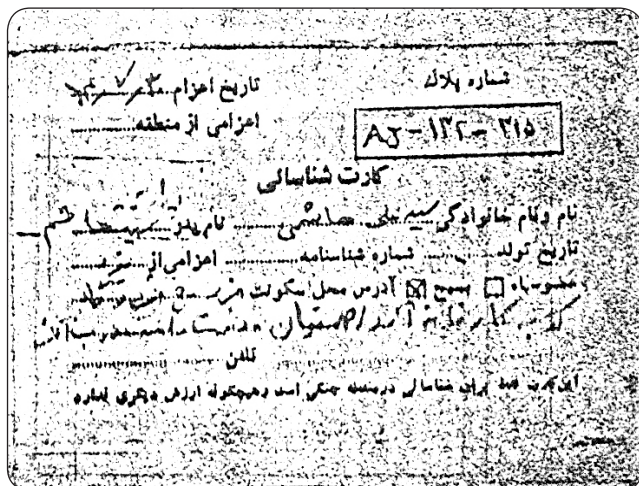


کارت و پلاک شهید سیدعلی هاشمی مرحله پنجم اعزام به جبهه

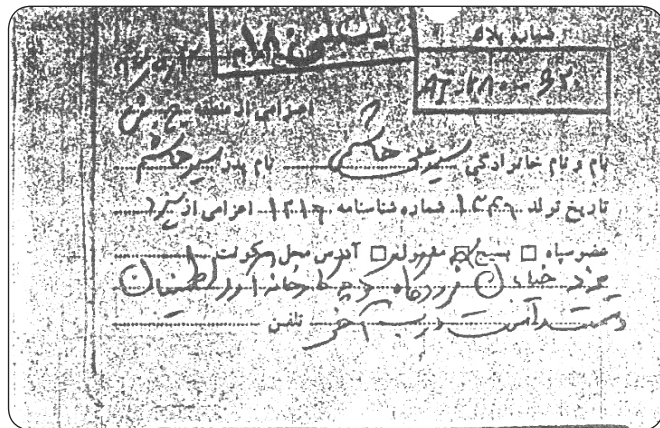


گواهی اعزام به جبهه مرحله پنجم شهید سیدعلی هاشمی





کارت و پلاک شهید سیدعلی هاشمی مرحله ششم اعزام به جبهه



کارت و پلاک شهید سیدعلی هاشمی مرحله هشتم اعزام به جبهه

◆ روایت زندگی و شهادت سید علی هاشمی



بِسْمِ تَعَالَى

جنگ و جنگ تا رفع فتنه از عالم

( امام خمینی )

۲۴۲۹

به : کارگزینی

از : واحد بسیج - پذیرش

موضوع : معرفی

شمن عرض سلام بدینوسیله برادر زبیری هاشمی فرزند سیدهاشم بشماره ۱۲۱۶ / ۱۳۴۶

که پرونده پذیرش ایشان تکمیل میباشد جهت اعزام بمنوان رئیس خدمت به جنسورتن معرفی میگردد مقتضی است اقدامات

لازم را مبذول فرمائید .

و من ... التوفیق

پذیرش بسیج ناحیه سید

سه آید پیروزی روزنه شد؟ اید به کرد سانس

گواهی و معرفی شهید سیدعلی هاشمی مرحله ششم اعزام به بسیج تیپ الغدیر







وضعیت خدمت‌رسانی

تاریخ پایان	تاریخ شروع	نوع احتساب	وجهه	رده خدمت‌رسانی				
				۱	۲	۳	۴	۵
۱۳۸۷/۱۰/۱۵	۱۳۸۷/۱۰/۱۵	سپاه	کتاب سواد ساز				معلم	مدرس
۱۳۸۷/۱۰/۱۵	۱۳۸۷/۱۰/۱۵	سپاه	کتاب آری‌بی‌بی				معلم	مدرس
۱۳۸۷/۱۰/۱۵	۱۳۸۷/۱۰/۱۵	سپاه	تیربارچی				معلم	مدرس
۱۳۸۷/۱۰/۱۵	۱۳۸۷/۱۰/۱۵	سپاه	عواص				معلم	مدرس
۱۳۸۷/۱۰/۱۵	۱۳۸۷/۱۰/۱۵	سپاه	نرم‌افزار دسته عواص				معلم	مدرس
۱۳۸۷/۱۰/۱۵	۱۳۸۷/۱۰/۱۵	سپاه	معاون گروهان				معلم	مدرس
۱۳۸۷/۱۰/۱۵	۱۳۸۷/۱۰/۱۵	سپاه	نرم‌افزار گروهان عواص				معلم	مدرس

- با اکثرین مسئولیت وی در طول خدمت با ذکر رده خدمت مربوطه و تاریخ آن و همچنین آخرین مسابقات در قبال از حادثه حتماً در قسمت وضعیت خدمتی ثبت شود.

۱- مدت حضور در جبهه - در صورتیکه مدت حضور در جبهه بیش از سه ماه باشد در مجموع دوران خدمت در عملیاتی سپاه یا بسیج مشخص باشد در جدول مربوطه ثبت شود.

۲- توضیحات  
 نامبرده در سال ۱۳۸۷ در سن ۱۷ سالگی در جبهه حضور داشته است.  
 بنابر اظهار خانواده

نام: تنظیم کننده  
 نام: تنظیم کننده  
 تاریخ تکمیل فرم: ۱۳۸۷/۱۰/۱۵  
 مهر و امضاء: محمد علی هاشمی  
 مهر: ۱۳۸۷/۱۰/۱۵



شماره ۲۲۲۲  
۶۶۰۶۱۷  
بیرت

۱۲۰۶

به : ستاد پناه پاران یزد بیج

از : ستاد میب القدر بیج

موضوع : پایان مأموریت

۲۳۴۶

سلام علیکم

احتراماً بدینوسیله به اطلاع میرساند که برادر لیدر محترم هاشمی  
فرزند لیدر محترم دارای شناسنامه شماره ۱۳۱۶ نوع عضویت ... از  
تاریخ ۱۲/۵/۶۵ لغایت ۲۰/۱۰/۶۵ ب مدت ... در ...  
بعنوان ... به خدمت اشتغال داشته اند. ضمناً نامبرده مدت ...  
روز از مرخصی استفاده نموده و ... روز غیبت داشته و  
مبلغ ... ریال بعنوان مساعده دریافت داشته اند.

توضیحات : نامبرده در تاریخ ۱۰/۱۰/۶۵ بدرجه رتبه شهادت  
فائل گردیده است و بخش مشاوره ...

استاد شریفین میب ۱۸ القدر  
سلطانی  
۱۳۰۶/۶

رونوشت :

۹۶۴ - ۹۰ / س - ۲۷۳۰۶۵ - ۲۰۰۰۰۰۰۰۰۰



